


482

ΣΛC





استصحبه عبد الفقير
الحقير عمر عفا عنهما





منطق الطير

زين الدين عمر بن المظفر الوردي



آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبر دستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وآن دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ بر پای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نُه طارم پدید
مهر انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
روح را در صورت پاکی نمود / وین همه کار از کفی خاکی نمود
عقل سرکس را بشرع افکنده بود / تن بجان بایمان زنده بود
بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت خوزا مشک کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش
هم شب بر سر دشمنت کاشت / صدر زجاج صد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد / در سر عالم درو آرام داد
گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد
بست موری را کمر چون موی سر / کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین بی زحمت طاشش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیه بر رویش فکند او لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد / گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره کوه را در خون گرفت / تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت
در بجودستش روز و شب خورشید و ماه / کرد پیشانی خود بر خاک راه
هست از سماء ایشان در سجود / کی بود بی سجده سیار را وجود
روز از بطشش سفید افروخته / شب رفیقش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق زر ساخته / هدهدی را پیک رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند / بر درش چون حلقه بر میزند
چرخ را دور شبانه روزی دهد / شب برد روز آورد روزی دهد

چون دمی در گل دمد آدم کند   ور کف دودی همه عالم کند

گر سگی را ره دهد تا پیشگاه   گه کند از گربهٔ مکشوف راه

چون سگی را مردان قربت کند   بهر مردی را ربک نسبت کند

او نهد از بهر پیکان فلک   کرده خورشید بر خوان فلک

گر عصای را سلیمانی دهد   گاه موری را سخندانی دهد

از عصا آورد ثعبان پدید   وز تنوری آورد طوفان پدید

چون فلک را گز ره ترکش کند   از هلالش نعل در آتش کند

ناقه از سنگین پدید آورد طوفان پدید   وز تنوری آورد طوفان پدید

ناقه از سنگین پدیدار آورد   گاو را در ناله زار آورد

در زمستان سیم آرد در نثار   زر فشاند در خزان از شاخسار

گر کسی پیکان بخون پنهان کند   او ز غنچه لعل در پیکان کند

یاسمن را چار ترکی بر نهد   لاله را از خون کله بر سر نهد

گه نهد بر فرق نرگس تاج زر   گه کند در تاجش از شبنم گهر

عقل کار افتاده دل و جان ز دست   آسمان گردون زمین آبستان ز دست

هم زمینش خاک بر سر مانده است   هم فلک چون حلقه بر در مانده است

هشت جنت یک ستانه بیش نیست   هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست

کوه چون سنگی شد از تقدیر او   بحر آبی گشت از تشویر او

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه   جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک   دو گواهش بس بود بر یک بیک

باد و خاک و آتش و چون آورد   سرّ خویش از جمله بیرون آورد

خاک را گل کرد در چل بامداد   بعد از آن جان اندر دل آرام داد

جان در تن رفت تن زو زنده شد   عقل دادش تا بر او بیننده شد

عقل چون ره دید بینائی گرفت   علم دادش تا که شنوائی گرفت

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد   غرق حیرت گشت و تن در کار کرد

خواه دشمن اینجا خواه دوست   جمله را گردن بزیر بار اوست

حکمت او می نهد باری همه   وی عجب از آنکه دارای همه

گرچه کس را هیچ کار بار نیست   جمله بر کار و کس بیکار نیست

کوه را میخ زمین کرد از نخست   پس زمین را روی از دریا بشست

چون زمین بر پشت گاو استاد راست   گاو بر ماهی و ماهی در هواست

پس هوا بر چیست بر هیچست و بس   هیچ هیچست این همه هیچست و بس

فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی / پس همه این هیچ باشد بی شکی
عرش بر آبست عالم بر هواست / بگذر از آب هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست پس این جمله اسمی بیش نیست
درنگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او اگر هست آن هم اوست
ای دریغا هیچ کس را نیست تاب / دیده ها کور و جهان پر آفتاب
گر تو بینی این خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست / عذری آرند می جویند جست
ای ز پیدایی خود پس ناپدید / جملهٔ عالم تو و توکس ناپدید
جان پنهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان نهان
همه ز جمله بیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو بر آسمان و بر عرش / سوی تو چون راه یابد هیچ کس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی / آشکارا بر تن ز جان هم توئی
جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان / انبیا بر خاک راهت جان فشان

عقل

عقل اگر از تو وجودی پی برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
ای درون جان برون جان توئی / هرچه گویم آن نهٔ و آن توئی
ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو / عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داد باز / خود نشانی از تو ای ماوای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ساز کرد
نی زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی در روی می مالید گوش
ماه نیز از قهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده / دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره ماندهٔ / پای در گل تا کمر واماندهٔ
آتش از شوق تو چون آتش شده / باد بر آتش چنین سرگشته شده
باد بی تو بی سر و پا آمده / باد در کف خاک پیما آمدهٔ
آب رانی مانده آبی در جگر / وابس از شوق تو بگذشته ز سر
چند گویم چون ثنائی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو   می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکانرا بین بدرگاه آمده   جمله بشتابست همراه آمده
هست با هر ذره درگاهی دگر   پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی   ور کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کو را عیان جویی نهانست   وآن زمان کو را نهان جویی عیانست
گر عیان جویی نهان آنکه بود   در نهان جویی عیان آنکه بود
ور بهم جویی چو بیچونست او   آن زمان از هر دو بیرونست او
تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی   هر چه گویی نیست آن چیزی مگوی
آنچه گویی وانچه دانی آن تویی   خویش را بشناس صد چندان تویی
تو باو بشناس او را نی بخود   راه ازو خیزد بدو نی از خرد
واصفانرا وصف او در خورد نیست   لایق هر مردی و هر نام او نیست
عجز ایشان شد که او با معرفت   کو نه در شرح آید و نی در صفت
قسم جان از وی خالی بیش نیست   زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک و گر بد گفته اند   هر چه ازو گفتند از خود گفته اند
برتر از علم است و بیرون از عیانست   زانک در قدسی خود او بی نشانست

زو نشان جز بی نشانی کس نیافت   چاره جز جان نشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بی خودی   زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم تست   هر چه دانی نی خدا آن فهم تست
نیست کس او از کسی اینجا که اوست   کی رسد راز کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور جان برترست   هر چه خواهم گفت او زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند   دل جگرخواری بخون آغشته
چیست جان در کار او سرگشته   جان ز عجز انگشت در دندان بماند
ای مکن چندین قیاس ای حق شناس   زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد   عقل حیران گشته و جان مبهوت
چون بزد از انبیا و از رسل   هیچ کس یک جزو نی از کل کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند   در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت   آن شناخت او را که جز یار شناخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس   با که سازد نیست این سودا هوس
هست دریایی ز جوهر موج زن   تو ندانی این سخن تشنیع زن
هر که او دان جوهر و دریا نیافت   لا شد از لا و الا در نیافت

هر چه آن موصوف شد آن کی بود   یا منت آن گفتن اسمان کی بود

آن مگو چون در اشارت نایدت   دم مزن چون در عبارت نایدت

نی اشارت می پذیرد نی عیان   نی کسی زو عالم دارو نی نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس   تو ز تو گم شو وصال اینست و بس

تو درو گم شو حلولی این بود   هر چه آن نبود فضولی این بود

در یکی رو زو دوی یک سوی باش   یک دل دیگر از یک روی باش

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت   با پدر شو هم صفت در معرفت

هر که آورد از عدم حق در وجود   جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر بآدم فطرتش   در پس پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش   ساجدند این جمله تو مسجود باش

وان یکی از سجده او سر بتافت   مسخ و ملعون گشت او این در نیافت

چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز   ضایعم مگذار و کارم بساز

حق تعالی گفتش ای ملعون راه   هم خلیفت آدم و هم پادشاه

باش چشم روی او امروز تو   بعد ازان فردا بکش سوز تو

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم   کس نسازد زین عجایب تر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی ز خاک   مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد   آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او   نیست کار هر گدایی کار او

نی بدانستیم زنی بشناختیم   نی زبانی نی ز دل برداختیم

چند گویی جز خموشی راه نیست   زانکه کس را زهرهٔ یک آه نیست

آگهند از روی این دریا بسی   لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعرست و گیتی چون طلسم   بشکنند آخر طلسم این بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت   جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد ازان جانی طلسمی دیگرست   غیب را جان تو جسمی دیگرست

همچنین میرو بپایانش مپرس   در چنین دردی بدرمانش مپرس

در بن این بحر بی پایان بسی   غرق گشتند و خبر نی از کسی

در چنین بحری که بحر اعظمست   عالمی ذرست ذره عالمست

گو بلاست این بحر را عالم بدان   ذره هم یکه گو بلاست این هم بران

گر نماند عالم و این ذره هم   کم شود دو گو بله زین بحر کم

کس چه داند تا درین بحر عمیق   سنگ ریزه قدر باید یا عقیق

عقل و جان و دین و دل در باختیم
تا کمال ذره بشناختیم

لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس
گر همه یک ذره می‌پرسی مپرس

عقل تو خون در سر موئی بسوخت
هر دو لب باید ز پرسید بدوخت

گر نداند کنه یک ذره تمام
چند پرسی چند گویی والسلام

چیست گردون سرنگونی پایدار
بی‌قراری دایما بر یک قرار

در ره او پا و سر گم کرده‌ای
برده‌ای در پرده‌ای در پرده‌ای

حد عقل این چنین سلطانی
کی توان کردن بسر گردانی

چرخ چو سرگشته و پی کرده چیست
او چه داند تا درون پرده چیست

او که چندین سال سرگشته است
بی سر و بن گرد این در گشته است

می نداند تا درون پرده راز
کی شود در خون تو پی این پرده باز

کار عالم حیرت است و حیرت است
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

هست کاری پشت و رو نه سر نه پای
روی در دیوار و پشت دست خای

پیشوایانی که ره بین آمدند
گاه پیگاه از پی این آمدند

جان خود را عین حسرت ساختند
همه جان عجز و حیرت ساختند

در نگر اول که با آدم چه رفت
عمرها بروی در آن ماتم چه رفت

باز بنگر نوح را غرقاب کرد
تا چه برو از کافران سال هزار کرد

باز ابراهیم را بین دل شده
منجنیق آتش منزل شده

باز اسماعیل را بین سوکوار
کیش او قربان شده در کوی یار

باز یعقوب سرگردان نگر
چشم کرده در سر کار پسر

باز یوسف را نگر در داوری
بندگی و چاه و زندان بر سری

باز ایوب ستم کش را نگر
مانده در کرمان و کرمان پیش در

باز یونس را نگر گم گشته راه
افکنده از مه با ماهی چند گاه

باز موسی را نگر ز آغاز عهد
دایه اش فرعون شده تابوت مهد

باز داود زره گر را نگر
موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر سلیمان خدیو
ملک وی بر باد چون بگرفت دیو

باز زکریا که دل پرجوش شد
اره بر سر دم نزد خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع
زار سر ببریده در طشتی چو شمع

باز عیسی و آنگه در پای دار
چون گریخت او از جهودان چند بار

باز بنگر تا سر پیغمبران
چه جفا و رنج دید از کافران

تو چنان دانی که این امان بود
بلکه کمتر چیز ترک جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند / کز گلی آن شاخ می بسفتم نماند
گشته حیرت شدم یکبارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر / گم شده در جست جویت عقل پیر
در جهان ذاتی من ابله و کی رسیم / از وهم من در منزل کی رسم
نی تو در علم آئی و نی در عیان / نی زبانت از سود و نی سود از زبان
نه ز موسی هرگزت سودی رسید / نی ز فرعونت زیان بودی رسید
ای خدای نهایت جز تو کیست / چون توئی بی حد و غایت تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی / چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز / بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شده در بحر حیرت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده‌ام / وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر / تو در افکندی مرا هم تو برآر
جانم آلودست از بیهودگی / من ندارم طاقت آلودگی
یارب از آلودگی پاکم بکن / یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ز

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام میرم برردی خاک / زنده گردان جانم ای جان بخش پاک
مومن و کافر بخون آغشته‌اند / با همه سرگشته با برگشته اند
کز بجوانی این بود سرگشتگی / وز برانی این بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته‌ام / پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
گفته من با شمائیم روز و شب / یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین باید که همسایه‌ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم
چه بود ای معطی بی سرمایگان / گر نگهداری حق همسایگان
با دل پر درد و جان پر دریغ / زاشتیاق اشک می‌برم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا / گم نباشم تا یکی جویم ترا
ره برم شو زانکه گمراه آمدم / دولتم ده زانک بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
تشنه نومید و مستم بیقرار / بو که در گیرد یکی از صد هزار

بود مردی آگهی بس با نظام / روز و شب اندر سفر بودی مدام

خورد عیاری بدان دل خسته بار		باز نانش برد دستش بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش		باره نان داد آن ساعت زنش
جون بیامد مرد با تیغ آن زمان		دیدان دل خسته را در دست نان
گفت این نانت که دادی هیچکس		گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد جون بشنید این پاسخ تمام		گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست		سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوار ما جان دریغ		من جگونه خون او ریزم بتیغ
خالقا تا سر براه آورده‌ام		نان تو بر خوان تو می خورده‌ام
جون کسی می بشکند نان کسی		حق گزاری می کند با او بسی
تو که بحر جود داری صد هزار		نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین درمانده‌ام		غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
دست من گیر و مرا فریادرس		دست بر سر جند دارم جون مگس
ای گناه آموز و عذر آموز من		سوختم صد ره جه خواهی سوز من
خویم از نشو پر تو آمد بجوش		نا جوانمردی بسی کردم بهوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز		تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها در من مسکین نگر		گر ز من بد دیدی آن بند این نگر
جون ندانستم خطا کردم ببخش		بر دل و بر جان بر دردم ببخش
جشم من گر می نگرید آشکار		جان نهان میگرید از شوق زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام		هر جه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا		محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام		گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جو وم بی تو من در من نگر		کل شوم گر تو کنی بر من نظر
یکی نظر سوی دل پر خونم آر		وز میان این همه بیرونم آر
من که باشم تا کسی باشم ترا		این بسم که ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام		هندوی خاک سر کوی توام
هندوی جان بر میان دارم ز تو		داغ همجون حبشیان دارم ز تو
گر نیم هندوت جون مقبل شدم		تا شدم هندوت زنگی دل شدم
هندوی با داغ را مفروش تو		حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت نا شده نومید کس		حلقهٔ داغ توام جاوید و بس
هر کرا خوش نیست دل در درد تو		خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو

ذرهٔ دردم ده ای درمان من — زانکه بی درد تو بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را — ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من — حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست — در میان ظلمتم نوری فرست
پای من دامن درین ماتم تو باش — کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده — نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام گم شده در سایهٔ — نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سایه‌ام زان حضرت چون آفتاب — بوک ازان یابم زبر یک رشته تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من — در جهم در دشتی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست — پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نیامد بر لبم این جان که بود — داشتم آخر کسی زان سان که بود
چون برآمد جان ندارم جز تو کسی — همره جانم تو باش آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من — که تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی — بی نوائی کرد گر خواهی کنی

خواجهٔ دنیا

خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه
خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمةً للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او — جان رها کن آفرینش خاک او
صاحب معراج و صدر کاینات — سایهٔ حق خواجهٔ خرشید ذات
هر دو عالم بسته بر فتراک او — عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا — رهنمای اولیا و اصفیا
مهدی اسلام و هادی سبل — مفتی غیب و امام جز و کل
خواجه اگر هرچه گویم بیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — انما انا رحمةٌ مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود — خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود — اصل معدومات موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور — آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویشش آن پاک جانرا آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از غیب غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست / یک علم ذریت و آدم است
چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام / در تشهد بود هم عمر تمام
از نماز نوران دریای راز / فرض شد بر جملهٔ امت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه / در برابر بی جهت تا درگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی / بر گشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز / جوشش در وی اوفتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار / هفت پرکار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید / کوکبی گشت و طلب آمد پدید
بعد از آن نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خاص شد / پس ملایک از صفاتش خاص شد
گشت از انفاسش انوار آشکار / از دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکرست و بس / پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع / زین سبب ارواح شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد همه / سوی کل مبعوث شد زان لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار / جنیانرا لیلة الجن آشکار
جمله را یک شب بدعوت خواند نیز / قدسیانرا با رسل بنشاند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی اشیای عالم بود هم / سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح از آن کردی حصات
زانچه این زینت و این عز کو یافت / دعوت کل او هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود / ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش / دعوت ذرات پیدا و نهانش

جزو کل جون امت او آمدند / خوشه چین ملت او آمدند
روز حشر از مهر مشت بی عمل / امتی او کوید و بس زین قبل
در همه کاری جو بوده اوستاد / کار اوست انرا که کار او فتاد
کرچه او هرکز بچیزی ننکریست / بهر هر چیزش نمی باید کریست
در بناه اوست موجودی که هست / وز رضای اوست مقصودی که هست
بهر عالم اوست در هر رسته کر / هر جه از وبکذشت خادم دسته کر
آنجه از خاصیت او بود بس / آن کجا در خواب بند هیچ کس
خویش را کل دید و کل را خویش دید / همجنان کز بس بدید از بیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو / معجز و خلق فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام / همت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب / تا فرستاده بعهد او عذاب
دو نبی را در بناه همتش / زندکی داده برای امتش
کرده در شب سوی معراجش روان / سر کل با او نهاده در میان
هم ز حق بهتر کتابی یافته / هم ز کل کل بی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او / احترام مرسلین معراج او

انبیا بس روشده واو بیشوا / عالمان امتش جون انبیا
سنک از وی قدر رفعت یافته / بس بیمین الله خلعت یافته
قبله کشته خاک او از حرمتش / مسخ منسوخ آمده در امتش
بعثت او شد سرنکونی بتان / امت او بهترین امتان
کرده جاه خشک را در خشک سال / قطره آب دهانش بر زلال
ماه از انکشت او بشکافته / مهر از فرمانش از بس تافته
در میان دو کتف خورشیدوار / داشته مهر نبوت آشکار
کشته در خیر البلاد او ره نمون / وهو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه ز و تشریف بیت الله یافت / کشت ایمن هرکه در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار / در لباس دحیه زان کشت آشکار
جون دل او بود دریای شکرف / جوشش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن کفتا ارحنا یا بلال / تا برون ایم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او / کلمینی یا حمیرا کفته او
زان شد آمد جون براندیشد خود / می ندانم تا بر دیک جان ز صد
خلق را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آکاه نیست

جون بخلوت جن سازد با خلیل — گر بسوزد در نگنجد جبرئیل

جون شود سیمرغ جانش آشکار — موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفته موسی بر بساط آن جناب — خلع نعلین آمدش از حق خطاب

جون بنزدیکی شد از نعلین دور — گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال — می شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه — هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران جو این رتبت بدید — چاکر او را چنین قربت بدید

گفت یارب امت او کن مرا — در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست این حاجت تمام — لیک عیسی یافت این عالی مقام

لاجرم جون ترک این خلوت کند — خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان — روی بر خاکش نهد جان در میان

هندوی او شد مسیح نامدار — زان مبشر نام گردش کردگار

گر کسی گوید کسی می بایدی — کو جو رفتی زان جهان باز آیدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک — تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز نامد کس ز بعد او نهان — جز محمد در دو عالم زان جهان

آنچه او آنجا به بینایی رسید — هر تنی آنجا بدانایی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه — اوست دایم شاه خیل او همه

جون لعمرک تاج آمد بر سرش — کوه حالی در کمر شد بر درش

جون صبا از بوی او بر مشک شد — بحر را از تشنگی لب خشک شد

هر دو عالم را رضا دیدار اوست — تا بجوب و سنگ غرق کار اوست

آسمان بی ستون پر نور شد — وآن ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت جون آید مرا — جون عرق از شرم خون آید مرا

او صف او در گفت جون آید مرا — کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این ناکس است — واصف او خالق عالم بس است

این جهان با رتبت خود خاک تو — صد جهان جان خاک پاک تو

انبیا در وصف تو حیران شده — سر شناسان نیز سرگردان شده

ای طفیل خندهٔ تو آفتاب — گریهٔ تو کار فرمای سحاب

هر دو گیتی گرد خاک پای تست — در کلیمی خفته را چه جای تست

او فصیح عالم و من لال لال

سر برآور از گلیمت ای کریم / بس فروکن پای بر قدر کلیم
محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله بس بود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست / هم بر نام الهی نام تست
گر بود از انبیا و از رسل / جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش پیش از تو کسی / از پس تو باید آمد بی شکی
هم پس و هم پیش آن عالم توئی / سابق و آخر بیکجا هم توئی
نی کسی در گرد تو هرگز رسید / نی کسی را نیز چندین عز رسید
خواجگی هر دو عالم تا ابد / کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ایم / باد در کف خاک بر سر مانده ایم
بیکسانرا کس توئی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غم خواره کن / چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر دراز / توبه کردم عذر من از من بساز
گر ز لاتامن بود ترسی مرا / هست از لاتیاسوا سود سر مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از درت گر یک شفاعت در رسد / معصیت را طاعت در رسد

ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت برفروز
هر که شمع تو بدید آشکار / جان بطبع دل دهد پروانه وار
تا چو پروانه میان جمع تو / بر زنان آیم بپیش شمع تو
دیدهٔ جانرا لقای تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است
دارویی در دل من مهر تست / نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان دارم کمر / گوهر تیغ زبان من نگر
زان شدم از بهر جان گوهرفشان / کز تو بحر جان من دارد نشان
هر گهر کان از زبان افشانده ام / در رهت در قعر جان افشانده ام
تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم / بی نشانی جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و ترهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه / دست من گیری و باز آری براه
طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه زده
چشم آن دارم کزین آب سیاه / خوش بهنامی من داری نگاه

مادری را طفل در آب اوفتاد	جان مادر در تف و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا	آب بردش تا بنای آسیا
خواست شد در نای و مادر کان بدید	شد سوی گرداب حالی بر کشید
آب از بس رفت وان طفل عزیز	بر سر آن آب از بس رفت نیز
مادرش در جست وانرا برگرفت	شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای بشفقت داده مهر مادران	هست این غرقاب را نادی کران
چون دران گرداب حیرت اوفتیم	پیش آن نا و آب حیرت اوفتیم
مانده پر گردان جوان طفل اندر آب	دست و پائی می زند از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه	از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل بر تاب مان	برکشش از لطف و کرم زان آب مان
شیر ده ما را ز بستان کرم	برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده	از صفات واصفان پاک آمده
در بهشت کس نرسید بر فتراک تو	لاجرم بنشستم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند	اهل عالم خاک خاک تو شدند

هر که خاکی

هر که خاکی نیست یاران ترا	دشمن است او دوستداران ترا
اولین بوبکر و آخر مرتضا	چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز وزیر	وآن دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا	وآن دگر شاه اولو العلم و سخا

خواجه اول که اول یار داست	ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق	در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا	ریخت بر صدر شریف مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت	لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را یکدم درکشید	لب ببست از سنگ خوش دم برکشید
سر فرو بردی بشب او تا بروز	نیم شب هو بر آوردی ز سوز
بوی او تا چین برفتی مشک بار	مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع دین	علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ ازان بودی بحکمت در دهانش	تا بسنگ اهنگ گوید هوز فانش
لیک بر سنگش بر زبان بگرفت راه	تا نگوید هیچ نامی جز اله

سنک باید تا بدید آید وقار … مردم بی سنک کی آید بکار
جون عمر موئی بدید از قدر او … کفت کاش آن موی بی برصدر او
جون تو کردی ثانی اثنینش قبول … ثانی اثنین او بود بعد رسول

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین … ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل انصافش بحق … بر فراست برده بر روحش سبق
انکه طه حق برو خواند از نخست … تا مطهر شد زطه و درست
ها ی طه بر دل او های هوست … فرخ انکه از های هو در های هوست
انکه دارد بر صراط اول کیدر … هست او از قول پیغمبر عمر
انکه اول حلقهٔ دار السلام … او بدست آرد زهی عالی مقام
جون نخستش حق نهد در دست دست … آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت … نیل جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع … هیچکس را سایه بنود در شمع
شمع را جون سایه بنود ز نور … جون کریخت از سایهٔ او دیو دور
جون سخن کفتی حقیقت بر زبانش … از رای قلبی جدا کشتی عنانش

که ز درد عشق جان می سوختش … که ز نطق حق زبان می دوختش
جون نبی دیدش که او می سوخت زار … کفت شمع جنت است این اشکار

خواجه اول که نور مطلقست … بل خداوند ذو نورین حق است
انکه غرق قدس عرفان آمدست … صدر دین عثمان عفان امدست
رفعتی کان رایت ایمان کرفت … از میر المومنین عثمان کرفت
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت … از دل پر نور ذا النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی … بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذو القرنی بی جان برداخته … جان خود در کار ایشان باخته
سر برید ندش که او بنشسته بود … ار جه پیوسته زخم پیوسته بود
هم هدایت در جهان و هم بهشتر … منتشر در عهد او شد بیشتر
هم بعهد او شد ایمان منتشر … هم ز حکمش کشت قران منتشر
سید السادات کفتی بر فلک … شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم بمبر کفت در کشف حجاب … حق نخواهد کرد با عثمان خطاب
جون پیمبر داد تا کند بیعت قبول … بد بجای دست او دست رسول

حاضران کعشدا بر سو دمی　　کر جو ذوالنورین غایب بودی

خواجه حق پیشوای راستین　　کوه حلم و بحر علم قطب دین
ساقی کوثر امام ره نمای　　ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی مجتبا جفت بتول　　خواجه معصوم داماد رسول
در بیابان ره نمونی آمده　　صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای شک باستحقاق اوست　　مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
جون علی از عیبها حق بکفت　　عقل را در مدحش او کی شکیبت
هم ز افضاکم علی جان اکاست　　هم علی ممسوس فی ذات الله است
از دم عیسی کسی کر زنده خاست　　او بدم دست بریده کرده راست
کشت اندر کعبه ان صاحب قبول　　بت شکن بر پشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب　　زان ید بیضا بر آوردی ز جیب
کر ید بیضا نبودش آشکار　　کی کرفتی ذوالفقار انجا قرار
کاه در جوش امدی از کار خویش　　که فرو کفتی بجاه اسرار خویش
در همه افاق همدم می نیافت　　در درون میکشت محرم می نیافت

ای کرفته تعصب مانده　　دایما در بغض و در حب مانده
کور تو لاف از عقل واز حب میزنی　　پس جرا دم در تعصب میزنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر　　میل کی آید ز بو بکر و عمر
میل اکر بودی در ان دو مقتدا　　هر دو کردندی بسر را پیشوا
هر دو کر بردند حق از حق روان　　منع واجب آمدی بر دیکران
منع را کر نا بدیدار آمدند　　ترک واجب را روا دار آمدند
کر نمی آمد کسی در منع یار　　جمله را تکذیب کن تا اختیار
کر کنی تکذیب اصحاب رسول　　قول پیغمبر نکردستی قبول
کفت هر یاریم نجمی روشن است　　بهترین قرنها قرن منست
خوشترین خلق یاران منند　　از بان و دوست یاران منند
بهترین جون نزد تو باشد بتر　　کی توان کفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول　　مرد نا حق را کنند از جان قبول
تا نشانندش بجای مصطفی　　بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جملشان کر نیست راست　　اختیار جمع قران بس خطاست

وافی

بلک هرچه اصحاب پیغمبر کنند　حق کنند و لایق حقور کنند
تا کنی معزول یکین راز کار　میکنی تکذیب سی و سه هزار
انکه کار جز بحق یکدم نکرد　تا بزانو بند اشتر کم نکرد
اوکه چندینی در دارد بکار　حق ز حقو دکی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی　میل او در افتلونی کی بدی
در عمر گر میل بودی ذره　کی بسر کشتی بزخم ذره
دایا صدیق مردی راه بود　فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد بر جانان نثار　ظلم نکند این چنین کس ترم دار
پاک از فتنه روایت بود او　زانکه در مغز درایت بود او
انکه بر منبر ادب دارد نگاه　خواجه را ننشیند او بر جایگاه
چون که پندد این همه از پیش بس　ناحق او را کی تو اند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار　گاه می زد وحشت که میکند خار
پا در منه شهر را بر خاستی　می شدی در شهر و ره می خواستی
بود در روی درین جنس هوس　هفت لقمه نان طعامش بود بس
هرکه بودی با نمک در خوان او　نی زبیت المال بودی نان او

ریک بودی گز نخفتی بسترش　ذره بودی بالش زیر سرش
بر گرفتی همچو سقا مشک آب　بیوه زن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی　جمله شب پاس لشکر داشتی
با حریفه گفت ای صاحب نظر　هیچ می بینی نفاقی در عمر
گو کسی گو عیب من در روی من　میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت برخطا می داشت او　هفده من دلقی چرا بر داشت او
چون نه خامه دست دادش نه کلیم　بر مرقع دوخت ده پاره ادیم
انکه زین سان شماهی خیلی کند　نیست ممکن کو بکس میلی کند
انکه گاهی خشت و گاهی گل کند　این همه سختی نه بر باطل کند
گر خلافت از هوای راندی　خویش را در سلطنت بنشاندی
شهرهای منکران خم شام او　شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر این　نیست انصاف بمیر از قهر این
او بمرد از زهر و تو در قهر او　چند میری گر نخوری زهر او
می نگر ای جاهل ناحق شناس　از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو این گر خواجگی آید بسر　زین تحت صد آتش افتد در جگر

گر کسی زایشان خلافت بستدی — عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان درین بود — عهدهٔ خلقی که در گردن بود

چون عمر پیش اویس آمد بجوش — گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت گر خریداری بود — می فروشیم گر بدیناری بود
چون اویس این خرقه بشنید از عمر — گفت تو بگذار فارغ در گذر
تو بیفکن هر که را باید ز راه — باز بر گرد و شو در پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر — آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا — خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد — آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او — آن زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر — کاز این حجت برو شد سخت تر

جو اکران بدبخت آخر از قضا — آن جبان زخمی بزد بر مرتضا
مرتضا را شربتی کردند راست — مرتضا گفتا که خون ریزم کجاست

شربت اورا

شربت اورا ده نخست انگه مرا — زانکه او خواهد بدن همراه مرا
شربتش بردند او گفت اینت قهر — حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضا گفتا بحق کردگار — گر بخوردی شربتم این تابکار
من همی تنها دمی بی او بهم — پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضا را چون بگشت آن مرد زشت — مرتضا بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدیقش بهر گز کین بود
انکه چندین غم دشمن خورد — با صدیقش دشمنی چون ظن بود
با میان نارد جهانی بی قرار — چون علی صدیق را یک دوستدار
چند گوئی مرتضا مظلوم بود — در خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حقیقت تاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

مصطفی جائی فرو آمد براه — گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد از شتاب — گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش — مرتضا با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود — لاجرم خون پر شد و آبش نبود

انکه در جانش چنین شوری بود در دلش کی کینهٔ موری بود

در تعصب میزند جان تو جوش مرتضا را جان چنین نبود خموش

مرتضا را می مکن برخود قیاس زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

همچنان مستغرق کار است او وز خیالات تو بیزار است او

گر چو تو بر کینه بودی مرتضا جنگ جستی بیش خیل مصطفی

او ز تو مردانه تر آمد بسی بس چرا جنگی نکرد او بکرد او با کسی

گر نه با حق بود صدیق ای عجب او چو بر حق بود حقه کردی طلب

بیش حیدر خیل ام المومنین چون نه بر منوال دین چستند کین

لاجرم چون دید چندان جنگ و شور دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

وانکه با دختر تواند جنگ کرد با پدر بتواند او آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشانی از علی عین و با و لام دانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار او نشسته تا کند صد جان نثار

از صحابه گر شدی کشته کسی حیدر کرار غم خوردی بسی

تا چرا من خود نگشتم کشته نیز خوار شد بر چشم من جان عزیز

خواجه گفتا چه فتادست ای علی نام تو بختی نهادست ای علی

خورد بر یک جایگه روزی بلال بر تن باریک صد چوب ذوال

خون روان شد روز چوب بی عدد همچنان میگفت احد میگفت احد

گر شود در پای خاری ناگهت حب و بغض کس نماند در رهت

انکه او در دست خاری مبتلاست ز و تصرف در جهان قومی خطاست

از زبانت بت پرستان رسته اند وز زبان تو صحابه خسته اند

تو فضولی می مکن دیوان سیاه گوی ره بردی گر زبان داری نگاه

گر علی بود و اگر صدیق بود جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود

چون چنان بودند ایشان تو چنین چند خواهی بود حیران تو چنین

چون بسوی غار می شد مصطفی خفت آن شب بر فراشش مرتضا

کرد جان خویشتن حیدر نثار تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار صدیق جهان هم برای جان او در باخت جان

هر دو جان بازان راه او شدند جان فشانان در پناه او شدند

خواجه

تو تعصب کن که ایشان مرد وار
هر دو جان کردند بر جانان نثار

کر تو هستی مرد این با مرد آن
کو ترا یا در داین یا در ران

بجو ایشان جان فشانی بیش کن
با خموشی ترک این اندیشه کن

تو علی دانی و بو بکر ای پسر
وز خدای عقل و جانی بی خبر

تو رها کن بر عمر این واقعه
مرد حق شو روز و شب جون رابعه

او نه یک زن بود کو صد مرد بود
از قدم تا فرق عین درد بود

بود دایم غرق نور حق شده
از فضولی رسته مستغرق شده

زو یکی پرسید کای صاحب قبول
تو چه میکوئی ز یاران رسول

کفت من از حق نمی ایم بسر
کی توانم داد از یاران خبر

کر نه در حق جان و دل کم دارمی
یکنفس بر دای مردم دارمی

آن نه من بودم که دو سجده کنی
خار دو چشمم نکشت اندر رهی

بر زمین خونم روان شد از بصیر
من ز خون خویش بودم بی خبر

جون بنو دم تا که بودم حق شناس
دیکری را لی شناسم در قیاس

انکه او را این چنین دردی بود
کی دل کار زن و مردی بود

درین ره نی خدایی نی رسول
دست کوته کن ازین دو قبول

تو کف خاک درین خاک شو
از تبرا و ز تو را پاک شو

جون کف خاکی سخن از خاک کوی
جمله را پاکیزه دان و پاک کوی

سید عالم بخواست از کردکار
کفت کار امتم با من کذار

تا نیابد اطلاع هیچ کس
بر کناه امت من یکنفس

حق تعالی کفتش ای صدر کبار
کر به بینی آن کناه بی شمار

تو نداری تاب آن حیران شوی
شرم داری وز میان پنهان شوی

عایشه کو بود بجون جان ترا
سیر شد زو دل یک بهتان ترا

تو شنیدی بانکی از اهل حجاز
هم بجای خود فرستادیش باز

جون نکشتی از کرامی تو کسی
بر کنه هست در امت بسی

تو نداری تاب ان جندان کناه
امت خود را رها کن با آله

کر تو میخواهی که کس را در جهان
از کناه امت نبود نشان

من جنان خواهم کرای عالی کهر
کز کنه شان هم ترا نبود خبر

تو بنه پای از میان رو با کنار
کار امت روز و شب با من کذار

کار امت چون نه کاری مصطفات / کی شود این کار از حکم تو راست
می مکن حکم وز کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر
با قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق عدل اختیار
یا چو عثمان در حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا من نه دم بندش پد بر درد / پای بردار و پی خود گیر ورد
تو نه مرد صدق و علم چندری / هر دم نفسی هر زمان کافرتری
نفس کافر را بکش مومن بباش / چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می مکن / از سر خویش این رسولی می مکن
نیست در ترتیب سخن تنها قبول / چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله / از تعصب دار بیو بستم گناه
پاک گردان از تعصب جان من / گو مباش این قصه در دیوان من

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سرحد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی / از تفاخر تاج ور زان آمدی
دیو را در بند زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی

خه خه ای موسیچه موسی صفت / خیز موسیقار زن در معرفت
گرد از جان هر دو موسیقی شناس / لحن موسیقار خلقت را سپاس
همچو موسی دیده آتش ز دور / لاجرم موسیچه بر کوه طور
هم ز فرعون بهمی دور شو / هم بمیقات ای دم مرد طور شو
بس کلام بی زبانی می خروش / فهم کن بی عقل و بشنو نی بگوش

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در پوش طوق آتش نشین
طوق آتش از برای دوزخیست / حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست / خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم / چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک / حله پوش از آتشین طوقت چه باک

صاحب

خه خه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقه در شیوه این راه زن / حلقه در سندان دار الله زن
کوه خود درهم کداز از فاقهٔ / تا برون آید ز سنکت ناقهٔ
جون مسلم ناقهٔ یابی جوان / جوی شیر و انکبین بینی روان
ناقه میران کر صالح بایدت / خود باستقبال صالح آیدت

مرحبا ای شد باز تنک جشم / جند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن نامه را مکشای بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل
جار جوب طبع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار
جون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
جون الست عشق بشنودی بجای / از بلی نفس بزاری بستان

جون بلی نفس کرداب بلاست / کی شود کار تو در کرداب راست
نفس خود را جون خر عیسی بسوز / پس جو عیسی جان شو جان بر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / ناله میکن ز درد داغ عشق
خوش بنال از درد دل داودوار / تا کنندت هر نفس صد جان نثار
خلق داودی بمعنی بر کشای / خلق را از لحن حلقت ره نمای
جند پیوندی زره بر نفس شوم / بجو داود آهن خود کن جو موم
کر شود این آهنت جون موم نرم / تو شوی در عشق جون داود کرم

خه خه ای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
بر کرفت سدره و طوبی ز راه / کرت از سد طبیعت دل سیاه
تا نکردانی هلاک این مار را / کی شوی شایستهٔ این اسرار را
کر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خویش کیرد در بهشت

خه خه ای خوش نذر و دور بین	چشمهٔ دل غرقه بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده تو	مبتلای حبس محنت مانده تو
خویش را زین چاه ظلمانی برار	سر ز عرش اوج ربانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه	تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت	یوسف صدیق همدم آیدت

خه خه ای قمری دمها ز آمده	شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ	در مضیق حبس ذوالنون مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس	چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر براین ماهی بدخواه را	تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص	مونس یونس شوی در صدر خاص

مرحبا ای فاخته بگشای سخن	تا گهر بر تو فشانند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت	زشت باشد بی وفایی گردنت

از وجودت تا بود موئی بجای	بی وفائی خوانمت سر تا بپای
گر درائی و برون آئی ز خود	سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد شوی معاینت آورد	خضر آب زندگانیت آورد

خه خه ای باز بپرواز آمده	رفته سرکش سرنگون باز آمده
بستهٔ مردار دنیا آمدی	لاجرم مهجور معنی آمدیی
سرکش چون سرنگونی ماندهٔ	تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر	پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو	دست ذوالقرنین آید جای تو

مرحبا ای مرغ زرین خوش درای	گرم شو در کار چون آتش درای
هر چه بینت آید از گرمی بسوز	ز آفرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا	بذل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق	خویش تن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغی تمام	تو نمانی او بماند و السلام

مجمعی کردند مرغان جهان	هرچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار	نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست	بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم	پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه	نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند	سربسر جویان شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار	در میان جمع آمد بی قرار
حله بود از طریقت در برش	افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده	از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب	هم مرید حضرت و هم پیک غیب
هم ز هرچه حضرت خبردار آمدم	هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت	دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار	هیچ کس را نیست با من هیچ کار

چون من آزادم ز خلقان لاجرم	خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول اندر درد شاه	هرگزم دردی نباید از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن	رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم	لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب	او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان	کرد هر سوئی طلبکاری روان
زانکه او نشکفت از من یک نفس	بار بری را نیابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم	پیش او در پرده هم راز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود	زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر	کی رسد در گرد پیشش هیچ طیر
سالها در بحر و در بر گشته‌ام	پای اندر ره بسر بگذشته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام	عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام	عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام	چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید	محرم آن راه و آن درگه شوید

وا رهید از ننگ خود بینی خویش — تا کی از تشویر بی دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست — در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید — پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف — در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور — او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او — نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ — کو تواند یافت ازوی بهرهٔ
دایما او پادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است
بی بدو و بی شکیبائی ازو — صد هزاران خلق سودائی ازو
او بسر ناید ز خود انجا که اوست — کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند — با صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید — هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پی رفت و بینش ره نیافت

قسم خلقان زان کمال و زان جمال — هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد — تو بجائی کی توانی ره سپرد
صد هزاران سر چو گوی انجا بود — های های و هوی هوی انجا بود
بس که خشکی بس که دریا در ره است — تا نه پنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن داری که حیران میرویم — در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود — ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان اگر آید بکار — گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردمی باید تمام این راه را — جان فشانی باید این درگاه را
دست باید داشت از جان مرد وار — تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز — همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جان بر فشانی مردوار — بس که جانان جان کند بر تو نثار
ابتدای کار سیمرغ ای عجب — جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

درمیان چین فتاد ازوی پری — لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی ازان پر برگرفت — هر که دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست — اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پر او عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست — جمله انمودار نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید — سر براه آرید و پا اندر نهید
جمله مرغان شدند این جایگاه — بی قرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او و دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود — هر کسی در رفتنش رنجور بود
گر چه هر یک بود در ره کارساز — هر یکی عذری دگر گفتند باز

بلبل شیدا در آمد مست مست — در کمال عشق او نه نیست و نه هست
معنی در هر هزار آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من

گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب می کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست — زیر چنگ از ناله زار منست
گلستان ها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد — گرچه دریا جان بر سوز تشد
چون نه بینم محرمی سال دراز — تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار — مشک بوی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم — حل کنم در طاعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی — راز بلبل گل بداند بی کسی
من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بسست — زانکه مطلوبم گل رعنا بسست
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی

بلبلی بر برگ گل خوش خوش نشست یک دو ز مشتاقان نشست
وندران برگ نوا خوش خوش ناله های زار در نشست

بلبل شیدا در آمد مست مست
در کمال عشق او نه نیست و نه هست



جون بود صد برگ دلدار مرا   کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد جون دلکشی   این همه در روی من خندد خوشی
جون ز زیر پرده گل حاضر شود   خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی   خالی از عشق جنان خندان لبی

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز   بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد   حسن او در هفته ای گیرد زوال
گل اگر جه هست بر صاحب جمال   کارگر شد بر تو و کارت نهاد
عشق جیزی کان زوال آرد پدید   کاملان را زان ملال آرد پدید
خنده گل گر جه در کارت کشید   روز و شب در ناله زارت کشید
درگذر از گل که گل در نوبهار   بر تو می خندد نه در تو شرم دار

شهریاری دختری جون ماه داشت   عالمی بر عاشق و گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوسته بود   زانکه جشم نیم خویش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت   لعل تر آب از بس لب خشک داشت

گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی   عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی   از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا می رفت درویشی اسیر   جشم افتادش بران بدر منیر
گرده در دست داشت آن بی نوا   نان او آن مانده بد بر نان او
جشم او جون بر رخ آن مه فتاد   گرده از دستش شد و در ره افتاد
دختر از پیش جو آتش برگذشت   خوش برو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا این خنده او جون بدید   خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان   زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم   دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده آن شهریار   گریه افتادی برو جون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود   با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتکاران   جمله گشتند ای عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران جمع   تا بریزند گدا را سر جو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت   جون تویی را جون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو   بر درم منشین تو برخیز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست — شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان من چون بیقرار — باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن بی صواب — یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می بریدی رایگان — از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت چون من دیدمت بس بی صبر — بر تو زان خندیدمت ای بیخبر
بر سر رویت تو خندیدن رواست — لیک در رویت تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیش چو دود — هر چه بود اصلا همه آن هیچ بود

طوطی آمد با دهان بر شکر — در لباس فستقی با طوق زر
هر کجا سرسبزی از بزّ او — بنده گشته باشه از فرّ او
در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس — چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز — زار زوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش — بو که دانم کردن آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

سر نهم در راه چون سودائی — میروم هر جای چون هرجائی
چون نشان یابم ز آب زندگی — سلطنت دستم دهد در بندگی

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر این بکار آید ترا — تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی — رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در ره جانان چو مردان جان فشان

بود آن دیوانه عالی مقام — خضر با او گفت کای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه — تا بماند جان تو تا دیرگاه
من در آنم تا بگویم ترک جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده — من بتو هر روز جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام — دور می باشیم از هم والسلام

بعد از ان طاوس آمد زرنکاه — نقش پرش صد چه بلک صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک — رفت از من بر قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من — بخت بد شد پای بند پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای — رهبری باشد بخلدم ره نمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم — بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من — بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دکر — تا بهشتم ره دهد باری دکر

هدهدش گفت ای ز خود کم کرده راه — هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
کو بسا نزدیک او این زان بهشت — خانهٔ از حضرت سلطان بهشت
خانهٔ نفس است خلد پر هوس — خانهٔ دل معقد صدق است بس
حضرت حق است دریای عظیم — قطرهٔ جو دست جنات المنعیم

قطره باشد هر که جز دریا بود — هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت — سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز — کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار — وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین — کل طلب کل باش کل شو کل گزین

کرد شاگردی سوال از اوستاد — کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت بود آدم بسی عالی گهر — چون بغیر دوستی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند — کای بهشت کرد از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما — سر فرود آرد بچیزی دون ما
با زوال آرایم بروی هر چه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار — جان بی جانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد — گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

بط برون آمد بصد پاکی ز آب	در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر	کس ز من یک پاک رو تر پاک تر
همچو من بر آب کم استد یکی	نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک	دایم هم جامه هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب بود	زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام	من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا آب اوفتادست کار	از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست	این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید	زانکه با سیمرغ نتوانم برید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام	کی تواند یافت از سیمرغ کام

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده	گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد	قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد

آب هست

آب هست از بهر هر ناشسته روی	گر تو ناشسته روی آب هر جوی
چند باشد همچو آب روشنت	روی هر ناشسته رویی دیدنت

کرد از دیوانه مردی سوال	کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست	قطرهٔ آبست با چندین نگار
گفت اول قطرهٔ آب آشکار	قطرهٔ آبست نه این و نه هست
بر نگاری کان بود بر روی آب	گر همه آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر	هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود	گر همه ز آتش بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار	کی بود بر آب بنیاد استوار

کبک خرم پس خرامان در رسید	سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و وشی پوش آمده	خون او از دیده در جوش آمده
گاه می برید بی تیغ و گهر	گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام	بر سر گوهر فراوان گشته‌ام

بوده‌ام پیوسته با تیغ و گهر
تا توانم بود دیگر سنگ گهر

عشق گوهر آتشی زد در دلم
بس بود این آتش خوش حاصلم

نعمت این آتش چون سر برون کند
سنگ ریزه در دلم زد خون کنند

آتش دیدی که چون تاثیر کرد
سنگ را خون کردنی تا خیر کرد

در میان سنگ و آتش مانده‌ام
هم معطل هم مشوش مانده‌ام

سنگ ریزه میکشم در تف و تاب
دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب

چشم بگشایند ای اصحاب من
بنگرید آخر بخور دو خواب من

انک بر سنگی بخفت و سنگ خورد
با چنین کس از چه باید جنگ کرد

دل درین سختی بصد اندوه جفت
زانکه عشق گوهر در کوه هست

هر که چیزی دوست گیرد جز گهر
مملکت آن چیز باشد در گذر

ملک گوهر جاودان دارد نظام
جان او با کوه پیوسته مدام

من عیار گوهرم و مرد گهر
نیستم یک لحظ بی تیغ و کمر

چون بود در تیغ گوهر بر دوام
زان کمر در تیغ جویم من مدام

نی جو گوهر هیچ گوهر یافتم
نی ز گوهر گوهری تر یافتم

چون ره تیغ راه مشکلست
پای من در سنگ و گوهر در گلست

من بتیغ قوی دل گیرم
دست بر سر یابی در گل گیرم

همچو آتش بر نتابم روز جنگ
یا بمیرم یا گهر آرم بجنگ

گوهر باید که گردد آشکار
مردی گوهر کجا آید بکار

بار پاسخ گفت ای جو گوهر جمله رنگ
چند لنگی چندم آری عذر لنگ

با دم منقار تو بر خون جگر
تو بسنگی باز مانده نی گهر

اصل گوهر حیث سنگ کرده رنگ
تو چنین آهن دل از سودا ز سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود
هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

هر گرا این بر نشست او رنگی نخواست
زانکه مرد گوهری سنگ نخواست

هیچ گوهر را نبود آن سروری
کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندین نام و بانگ
وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
زین بر حکمش شد همه ملک و زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جمله آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان تو
بادمی بردیش در فرمان او

کرجه شا در وان جهل وسک داشت ... سم نبا برفتم دانکی سنک داشت
کفت جون این مملکت واین کاربار ... زین قدر سنکست دایم پایدار
من نمی خواهم که در دنیا و دین ... باز ماند کس بملکی هم جنین
پادشاهی من بجشم اعتبار ... آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر ... بعد ازین کس را مده هرکز دکر
من ندارم پاسپاه و ملک کار ... میکنم زنبیل بافی اختیار
کرجه زان کوهر سلیمان شاه شد ... آن کهر بودش که بند اره شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا ... با بهشت عدن کرد د آشنا
آن کهر جون با سلیمان این کند ... کی جو تو سرکشته را تمکین کند
جون کهر سنکست جندین کان مکن ... جز برای روی جانان جان مکن
دل زکوهر بر کن ای کوهر طلب ... جوهری را باش دایم در طلب

پیش جمع آمد همای سایه بخش ... خسروان نامور را سایه بخش
زان همای پس همایون آمده ... کز همه در همت افزون امده
کفت ای پرندکان بحر و بر ... من نیم مرغی جو مرغان دکر

همت عالیم در کار آمد است ... عزلت از خلقه بدیدار امد است
نفس سک را خوار دارم لاجرم ... عزت ازمن یافت آفریدون وجم
پادشاهان سایه پرورد منند ... هرکدایی طبع نه مردمنند
نفس سک را استخوانی میدهم ... روح را زین سک امانی میدهم
نفس را جون استخوان دادم ملام ... جان زان یافت این عالی مقام
انکه شه خیزد ز ظل پر او ... جون توان بیجید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست ... تا ز ظلش سایه آید بدست
کی بود سیمرغ سرکش یار من ... بس بود خسرونشانی کار من
هدهدش کفت ای غرورت کرده بند ... سایه بر جین بیش ازین بر خود مخند
نیست از خسرو نشانی این زمان ... جز که سک با استخوانی این زمان
خسروان از کافکی تنشانیی ... خویش را از استخوان برهانیی
من کرفتم خود که شاهان جهان ... جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا غم دراز ... جمله از شاهی خود مانند باز
سایه تو کر ندیدی شهربار ... در بلا کی ماندی اور وزکار

پاک دینی بود در راه صواب   یکشبی محمود را دید او بخواب
گفت تن زن چون جان من مریز   دم مزن چه جای سلطانیست خیز
گفت ای سلطان نیکو کامکار   حال تو چونست در دار القرار
بود سلطانیم پندار و غلط   سلطنت کی و زیبد از مشت سقط
حق که سلطان جهان دار امدست   سلطنت را او سزاوار امدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش   شرم می دارم از سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان   اوست سلطان بر سلطانم مخوان
سلطنت او راست من وسوسی   گو بدنیا در گدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی   خارشه روبی بودمی وشاه نی
نیست این دم هیچ بیرون سو مرا   باز میخواهند یک یک جو مرا
خشک باد ابال و پر همای   کو مرا در سایهٔ خود داد جای

باز پیش جمع آمد سرفراز   گرد از سر معانی برده باز
انگه گرد از سینه داری خویش   لاف میزد از کله داری خویش
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه   تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را لبی پرورده ام   بحر مرتاضان ریاضت کرده ام
زان بود در پیش شاهان دور باش   کای شده نزدیک شاهان دور باش
من کجا سیمرغ را بینم بخواب   چون کنم بیهوده سوی او شتاب
تا اگر روزی بر شاهم برند   از رسوم خدمت آگاهم برند
رقعه از دست شاهم بس بود   در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی تا پایگاه   سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود   پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم   به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من بی روی شاه   عمر بگذارم خوشی اینجا یگاه
گاه شه را انتظاری میکنم   گاه از شوقش شکاری میکنم

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز   از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک گر همتا بدی   پادشاهی کی بروز پیدا بدی
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس   زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود هر گدا در کشوری   ساز و آواز خود نه بی مغزی بری

شاه آن باشد که همتا بنودش / جز وفا و جز مدارا بنودش
شاه دنیا گر وفاداری کند / یک دمی دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر / کار او بی شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد بر حذر / جان او پیوسته باشد بر خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتشست / دور باش از وی که دوری زو خوشست
زان بود نزدیک شاهان دور باش / کای شده نزدیک شاهان دور باش
پادشاهی بود پس عالی گهر / گشت عاشق بر غلام سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت همی / نه نشستی او نه آسودی همی
از غلامانش بزینت بیش داشت / دایما در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه از سیبی هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی بتیر / وآن غلام از بیم گشتی چون زریر
این همه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده وین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید اکرام غلامی خود نبود / در سپاهم تا تمامی خود نبود

ورچنان

ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش که بخت پادشاست
من میان این غم در پیچ پیچ / بر جوام جان بر خطر بر هیچ هیچ

بر

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دایما اندوهگین و مستمند
زآرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید بجو نشیم چون کنم
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / زآتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغ نباشد لامکان
آنکه او را قطره آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر / هست دریا پر نهنگ و جانور

گاه تلخست آب او را گاه شور	گاه امست او را گاه زور
منقلب چیزست نا پاینده هم	کر سونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان که کشتی کرد خرد	بس که در کرداب افتاد و بمرد
هر که جون غواص ره دارد درو	از غم جان دم نکهدارد درو
ور زند دم در تک دریا کسی	مرده از بس با بر افتد جون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت	هیچ کس امید دلداری نداشت
کر تو از دریا بیابی بر کنار	غرق کردند ترا پایان کار
می زند او خود ز شوق دوست جوش	گاه در موجست وگاهی در خروش
او جو خود زو می نیابد کام دل	تو نیابی هم ازو و آرام دل
هست دریا قطرهٔ از جوی او	تو چرا قانع شدی بی روی او

دیده ور مردی بدریا شد فرود	گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ	نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب	کز فراق دوست دارم اضطراب
جون زنامردی نیم من مرد او	جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خنک

خنک لب بتشنه‌ام هوش من	ز آتش عشق آب من شد جوش زن
کر بیابم قطرهٔ از کوثرش	زندهٔ جاوید کردم بر درش
ور نه جون من صد هزاران خشک	می بمیرد در ره او روز و شب

بوم آمد پیش جون دیوانه	گفت من بکزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزی‌ام در خرابی زاده من	در خرابی میروم بی باده من
کرچه معموری بسی خوش یافتم	هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست	در خرابی بایدش رفتن جو مست
در خرابی جای من سازم برنج	زانکه باشد در خرابی جای کنج
عشق کنجم در خرابی ره نمود	سوی کنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش	بو که یابم طلسمی کنج خویش
کر فرو رفتی بکنجی پای من	با زرستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست	زانکه عشقش کار من دیوانه نیست
من نیم در عشق او دیوانهٔ	عشق کنجم باید و ویرانهٔ

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست
من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر
عمر رفته ره بسر نابرده گیر

عشق گنج و عشق زر از کافریست
هر که از زر بت کند او آزریست

زر پرستیدن بود از کافری
نیستی آخر ز قوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل
در قیامت صورتش گردد بدل

حشر او بر صورت موشی بود
هر زمان از حسرتش جوشی بود

حقه از زر داشت مردی بیخبر
چون بمرد او ماند از وان حقه زر

بعد سالی دید فرزندش بخواب
صورتش چون موش و دو چشمش پر آب

پس بدان موضع که زر بنهاده بود
همچو موشی گردان می گشت زود

گفت فرزندش که کردم سوال
کز چه اینجا آمدی برگوی حال

گفت زر بنهاده ام اینجایگاه
می ندانم تا بدو کس یافت راه

گفت آخر صورت موشت چراست
گفت هر دل را که مهر زر بخاست

حشر او بر صورت موشی بود
هر زمان از حسرتش جوشی بود

صورت اینست در من کن نگر
بند گیر و زر بیفکن ای پسر

صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار
پای تا سر همچو آتش بیقرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم
بی دل و بی قوت و قوت آمدم

همچو موئی بازو و زوریم نیست
وز ضعیفی قوت موریم نیست

من نه سر دارم نه پا نه هیچ چیز
کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد
صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد

در جهان او را طلب کاران بسیست
وصف او کی لایق چون من کسیست

در وصال او چو نتوانم رسید
بر محالی راه نتوانم برید

می نهم روئی بسوی درگهش
یا بمیرم یا بسوزم در رهش

چون نیم من مرد او اینجایگاه
یوسف خود باز می جویم ز چاه

یوسفی گم کرده ام در چاه سار
باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسف خود را ز چاه
بر پرم با او من از ماهی بماه

هدهدش گفت ای ز سستی و خوشی
کرده در افتادگی صد سرکشی

جمله سالوسی تو من کی خرم
نیست این سالوسی تو آمد خرم

جواب الکتی
صعوه ۱۰

پای در ره نه مزن دم لب بدوز / گر بسوزندت این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثال / یوسفت ندهند کمتر کن جیل
می فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف ماند دایم بر زبانش
جبرئیل امد که گر هرگز دگر / بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
چون در امد امرش از حق انزمان / گشت محوش نام یوسف بر زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم / نام او دم جان خود کردی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست با او را بخواند سوی خویش
یادش امد آنچه حق فرموده بو / تن زد آن سرگشته فرسوده زود
لیک از بی طاقتی از جان پاک / برکشیده آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای / جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان / لیک اهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا می کند / عشق بازی بین که با ما میکند

بعد ازان مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت / کس نگفت از صد راز و هلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر کسی را بود عذری نیک لنگ / این چنین کس کی کند عنقا بجنگ
هر که عنقا راست از جان دوستدار / جنگ از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان پی دانه نیست / شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چو نداری دانه را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم کله
چون تهی کردی بیک می پهلوان / دوستکامی چون خوری با پهلوان
چون شدی از قطره تا چنبر غرق / چون روی از پای دریا تا بفرق
چون نداری ذره را گنج و تاب / چون توانی جست گنج از آفتاب
آنچه از خود هست گویی نیست آن / کار هر نا پخته زویی نیست آن

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال / سربسر کردند از هدهد سؤال
کای سبق برده ز ما در رهبری / ختم کرده بهتری و مهتری
ما همه مشتی ضعیف ناتوان / نی بروبال و نه تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع / گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت ما چیست آخر بازگوی / زانکه نتوان شد بعمیا رازجوی
گر میان ما و او نسبت بدی / هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا / در نگر کو از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود / این ببازوی چو مایی کی بود

هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هر که را در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک اوفکند / پس نظر بر سایهٔ پاک اوفکند

سایه خود

سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سربسر / سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسبت کردی درست
چون بدانستی ببین آنگه بباش / چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود / حاش لله گر بگوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نی حقیقت / لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان / سایه هرگز نماندی در جهان
هر چه اینجا سایه پیدا شود / اول آن چیز آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آیینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال / وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت / از جمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل در دل نگر / تا ببینی روی او در دل مگر

پادشاهی بود بس صاحب کمال / در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او / در نکویی آیتی دیدار او
می ندانم هیچکس آن زهره یافت / کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را تا حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی / برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندیش از تن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان
ور کسی اندیشه کردی زان وصال / عقل و جان بر باد دادی زان خیال
چون او از حد گفتن بیش بود / در حجاب کبریای خویش بود
روز بودی کز غم عشقش هزار / می بمردند اینت عشق اینت کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق غم آن دل نواز / بهتر از صد زندگانی دراز
نی کسی را صبر بودی زو دمی / نی کسی را تاب او بودی همی
خلق می مردند دایم زین طلب / صبر نی با او و بی او ای عجب

گفت میرو تا بنزدیک ایاز / پس بگو کای زشه افتاده باز
تا که رنجوریت فکری میکنم / با تو رنجوری ندانم با منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس / جان مشتاقم بدو نزدیک بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش ای و چون دود رو
بس مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برق می رو برق وار
گر کنی در راه یک ساعت درنگ / با دو عالم بر تو گردانم تنگ
خادم دل خسته در راه اوفتاد / تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دوراندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گوییا در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگند انکه در ره هیچ جای / نه بایستادم نه بنشستم زپای
من ندانم ذره تا پادشاه / پیش از من چون رسید اینجایگاه
شه اگر دارد دگر نه باورم / گر درین تقصیر کردم کافرم

گر کسی را تاب بودی یکزمان   شاه روی خویش ننمودی عیان
لیک کس چون تاب دیدار او نداشت   لذتی جز او شنید او نداشت
چون نماند هیچ خلق مرد او   جمله می‌مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه   کاندر آینه توان کرد نگاه
شاه را قصر نکو بگماشتند   وآینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه   وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او در آینه می‌تافتی   هر کسی از رویش نشان می‌یافتی
گر تو می‌داری جمال یار دوست   دل بدان کاینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین   آینه کن جان جلال او ببین
پادشاه خویش را در دل ببین   عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست   سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال   سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ وگر سی مرغ بود   هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا   گر جدا گویی توان نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی   در گذر از سایه آنگه راز گوی

شاه گفتش نیستی محرم درین   کی بری تو راه ای خادم درین
من ره دزدیده دارم سوی او   زانکه نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدوایم نهان   تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسیست   رازها در ضمن جان ما بسیست
از برون گرچه خبر خواهم ازو   در درون پرده آگاهم ازو
راز گر می‌پرسیم از بیرون دوان   در درون با اوست جانم در میان

چون همه مرغان شنیدند این سخن   نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند   لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر براه باز آمدند   جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استادکار   چون دهیم آخر درین ره دادمان
زانکه نبود در چنین عالی مقام   از ضعیفان این روش هرگز تمام

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان   کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بزرگ جان بگوید عاشقی   خواه زاهد باش خواهی فاسقی

تو گم چون گشتی چنین در سایه — کی ز سیمرغت رسد سرمایه
گر شود پیدا ترا یک فتح باب — تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام — خود همه خورشید بینی والسلام

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول — خواستی جایی فرستادی رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان — جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پیش بگفتی آنچه کس نشنوده است — گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی دانست کس — کین رسول اسکندر است و بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت — گر بگفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را — لیک نبود ره دل گمراه را
گر برون حجره شد بیگانه بود — غم مخور چون در درون مهمان بود

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس — خادمی را خواند شاه حق شناس

گفت ای او

خلق را فی الجمله در شادی و غم — مقتدای بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید — چند شب خود را چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام — سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان — گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد — عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین — کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آنجایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز — در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن یگانهٔ اوستاد — با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر — پی روی کردند با وی در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم — طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری — بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت — در ره روح اللهش صد معرفت

در سپهر حسن و در برج کمال / آفتابی بود اما بی ذوال
آفتاب از رشک عکس روی او / ذره‌تر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف آن زنار بست
هر که جان در لعل آن دل بر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند / جان بدست غمزه در طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پارهٔ بس آبدار
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد / در دل او هر مژه صد دشنه شد
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران خسته داشت
گفته را چون بر دهانش ره نبود / بسته چون زنار زلفی بر میانش
همچو چشم سوزنی شکل دهانش / از دهانش هر که گفت آگه نبود
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او

چون دل تو دشمن جان آمدست / جان پیغمشان ره بپایان آمدست
سدرهٔ جانست جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای / ور خطایی آیدت گز جان برای
بی توقف این و آن را بر فشان / ترک ایمان گیر و جان را بر فشان
منکری گوید که این بس منکرست / عشق گو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
عاشق آتش در همه عالم زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ درد از همه آفاق به / ذرهٔ عشق از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم / در گذشت از کفر و از اسلام هم
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد و این جان نماند

عشق سوی فقر در بگشایدت | فقر سوی کفر ره بنمایدت
بعد ازین مردی شوی آن کار را | مرد باید اینچنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس | در گذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار | باز شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد | پاک نبود چون درین ره اوفتد

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال | با مرید چار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب | می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت | هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود | عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة و صوم بی حد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند | پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی | در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی | از دم او تندرستی یافتی

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون | اوفتاد اندر چه او سرنگون
گوهری خورشید وش در موی داشت | برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت | بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش | بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل از دست و از پای اوفتاد | جای آتش بود بر جا بر بدا وفتاد
ز آتش عود دلش چون دود شد | هر چه بودش سر بسر نابود شد
عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد ترسائی خرید | عافیت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل وی چیره گرد | تا ز دل نومید و از جان سیر گرد
گفت چون دین رفت چه جای دلست | عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنین دیدند کار | کان فتادست جمله دانستند کار
سربسر در کار او حیران شدند | سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نداشت | بود نی چون بود بهبودی نداشت
هر که پندش داد فرمان می نبرد | زانکه دردش هیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان کی برد ‌‌ درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روزی دراز ‌‌ چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در ابر سیاه ‌‌ شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت ‌‌ از دل آن پیر غم خور در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد ‌‌ لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت ‌‌ خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار ‌‌ میطپید از عشق او می نالید زار
گفت یارب این شبم را روز نیست ‌‌ یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی ‌‌ خود نشان ندهد چنین یک شب کسی
همچون شمع از سوختن خوابم نماند ‌‌ بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچون از وفت و سوزم میکشد ‌‌ شب همی سوزند و روزم میکشد
جمله شب در شبی چون مانده ام ‌‌ پای تا سر غرق در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبی خون بگذرد ‌‌ می ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود ‌‌ روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام ‌‌ من برو ز خویش امشب بوده ام

کار من روزی که می پرداختند ‌‌ از برای امشبم می ساختند
یارب این چندین ملامت امشب است ‌‌ یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد ‌‌ باز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او ‌‌ ورنه صد ره مرده می بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق ‌‌ می ندارم طاقت از غوغای عشق
عمر کو تا وصف دلداری کنم ‌‌ یا بکار خویش تن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم ‌‌ یا چو مردان سطل مردافکن کشم
عشق کو تا عزم بیداری کند ‌‌ یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم ‌‌ یا بحیله عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم ‌‌ یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار ‌‌ چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم ‌‌ دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم ‌‌ هوش کو تا بس ز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار ‌‌ این چه عشق است این چه درد است (این چه کار)
جمله یاران بدلداری او ‌‌ جمع گشتند آن از زاری او

هم‌نشینی گفت ای شیخ کبار — خیز این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر — کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست — کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیح بیفکندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن — گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال — من بیم از شیخ و شیخیم محال
آن دگر گفتش ای دانای راز — خیز خود را جمع کرد آن در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن — خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی — سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست — یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند — گو بزن چون چست و زیبا میزند
آن دگر گفتش که هر که آگاه شد — گو که این رهبر چنین گمراه شد

گفت من

گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود — دل ز رنج این و آن فارغ بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم — در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست — مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش به امید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند — من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش — باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد از و ایمان مخواه

جون سخن در وی نیامد کارگر د   تن زدند آخر بدان تیمار در
موج میزد پرده دل شان بخون   تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آمد بکف زرین سپر   هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور   یافت از سرچشمه خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد   با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش   همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او   شرم کرد آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان   هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش   بود بالین آستان آن سر درش
جون نبود از کوی او بگذشتنش   دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کردان نگار   گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست   زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بر اسم شیخ ایمان آورد   هر دمش دیوانگی باز آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ   لاجرم وز دیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز   در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و

از سر ناز و تکبر درگذر   عاشق پیر و غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار   یا سرم از تن ببر یا پیش دار
ای لب زلفت زیان سود من   روی خوبت مقصد و مقصود من
گه زتاب زلف در تابم مکن   گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون از تو ام   بی کس و بی یار و بی صبر از تو ام
بی تو بر جانم جهان بفروختم   کیسه بین گر عشق تو بر دوختم
همچو باران آب می بارم ز چشم   زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند   دیده رویت دیده و دل در غم نماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید   وانچه من از دل کشیدم کس کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند   خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن   در فتوح او نگر چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار   گر بود وصلی خوشا این روزگار
هر شبی با جان کمین سازی کنم   بر سر کویت بجان بازی کنم
گر چه همچون سایه ام از اضطراب   در جهم در روزنت چون آفتاب
روی بر خاک درت جان میدهم   جان برخ خاک ارزان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن / یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم / سایه‌ام تو صبوری چون کنم
همت گردون گذر دارم زبر / گر فرود آری بدین سرگشته سر
می‌روم با خاک جانی سوخته / ز آتش جانم جهانی سوخته
پای از عشق تو در گل مانده‌ام / دست از شوق تو بر دل مانده‌ام
می برآید ز آرزویت جان من / چند باشی پیش ازین پنهان من
دخترش گفت ای حریف روزگار / ساز کافوری کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن / پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا / بهتر آید ز آنکه عشق من ترا
چون تو در پیری یکی نانی گرو / عشق ورزیدن نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن / چون به پیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صدهزار / من ندارم جز غم عشقت نو کار
عاشقی را چه جوانی چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

ای می

شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمال خمر دانم خورد من / وان سه دیگر ندانم کرد من
گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یاری خویش نیست / عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
عشق‌ها هر که بی رنگ بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / وانچه فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه در گوشم توام ای سیمتن / حلقه‌ای از زلف در گوشم فکن
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب در کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم / درکشید آن جایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون به یکجا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صدهزار
چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونین نیز در کارش فتاد
بارهٔ دیگر بخواست و نوش کرد / حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دل یاد داشت / حفظ قران را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت / باد آمد عقل چون بادش برفت
خمر معنی کز بود دش او نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماند صعبناک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و دعوی دار نه
عافیت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر سازد یادگار
گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پر خم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من اندر دست در گردن کنی

ورنخواهی

ورنخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
این زمان کاندر جون شیخ عاشق مست / اوفتاد از پای کلی شد ز دست
انزمان کاندر سرش مستی نبود / یکنفس او را سر هستی نبود
برنیامد با خود او برسوا شده او / می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را چون کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان
شد خراب آن پیر شد از دست مست / مست و عاشق چون بود در فتنه زدست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند در وی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه از کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین نوباوه‌ای از وی برست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق تو سازاده کار خویش کرد
هرچه گوئی بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند / بی شکی ام الخبائثش این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی گفته شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا نشد / وآن چنان شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین درجست چست / برد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست وکند / خرقه را زنار کردست وکند
تخته کعبه است ابجد خوان عشق / سرشناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم آشنائی یافتن / چند سوزم از جدائی یافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه‌ای بستان ز من ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر / عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوهٔ سخن آخر بدار
هردم از نوعی دگر اندازیم / در سر اندازی و سپر اندازیم
در رهٔ عشق تو هرچم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
جمله یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نه مرا دل ماند نه جان چون کنم
دوستر دارم من ای چینی سرشت / با تو در دوزخ نه بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام / خوکوانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر برتافت او ز جانان سر بتافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوکوانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز اندر راه عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ هم ترسا بود / در میان روم پر غوغا بود
همنشینانش چنان درمانده اند / از فرو ماندن بجان درمانده اند
چون بدیدند آن گرفتاری او / بازگشتند از وفاداری او
جمله از شوخی او بگریختند / در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می روم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید کرد راز
ما همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم

این چنین تنهات نپسندیم ما / همچو تو زنار بر بندیم ما
ما چو نتوانیم دیدن همچنین / زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسام جان افزای بس
می ندانید از چه بس آزاده اید / زانکه اینجا کار ما افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / من ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگویید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند / در دهان اژدهای دهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسایی نمودندش ز دور / شد ز عقل و دین شیخی ناصبور
زلف او چون سایه حلقش فکند / در زبان جمله خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی / گو درین ره اینچنین افتد بسی

در چنین ره کان نه بن دارد نه سر / کس مبادا ایمن از مکر خطر
این نکعت وروی از یاران بتافت / خوکبانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش مکرب شد / که ز دردش مرده کی زیر شد
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / ماند جان در سوختن تن در گداز
شیخ شان در روم تنها مانده / داده دین بر باد و ترسا مانده
آنکه ایشان از حیا حیران شده / هر یکی از گوشه‌ای پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر / زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / آن نبود آنجا که حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر / وز قدر او را چه کار آمد بسر
روی ترسایی بیک مویش ببست / راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف خال / خرقه گشتش محرقه حالیش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوکبانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ گرچه بسی در دین بتافت / از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تردامنان / در وفاداری نه مردانی زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید در چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گزاری وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می‌بایست بست
از برش عمدا نمی‌بایست شد / جمله را ترسا همی‌بایست شد
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زان بگریختید از نام و ننگ
این نه یاری و موافق بودنست / آنچه کردید آن منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید گرچه او کافر شود
عشق را بنیاد بر بدنامیست / هر که زین در سر کشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم
هم نفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوایی خریم
دین براندازیم ترسایی خریم

لیک روا این دید شیخ کارساز
کز بر او یک یک کردیم باز

چون ندید از یاری ما شیخ سود
باز گردانید ما را شیخ زود

ما همه بر حکم او گشتیم باز
قصه بر گفتیم ننهفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
کز شما را کار بودی بر مزید

جز در حق نیستی جای شما
در حضور استی تر و پای شما

در تظلم داشتی در پیش حق
هر یکی بردی از آن دیگر سبق

تا چو حق دیدی شما را بی قرار
باز دادی شیخ را بی انتظار

گر ز شیخ خویش کردید احتراز
از در حق از چه میگردید باز

چون شنیدند آن همه از عجز خویش
بر نیاوردند یکتن سر ز پیش

مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
کار چون افتاد بر خیزیم زود

لازم درگاه حق باشیم ما
در تظلم خاک می پاشیم ما

پیرهن پوشیم از کاغذ همه
در رسیم آخر به شیخ خود همه

جمله سوی روم رفتند از عرب
معتکف گشتند پنهان روز و شب

بر در حق

بر در حق هر یکی را صد هزار
گر شفاعت گاه زاری بود کار

همچنان تا چل شبان روز تمام
سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام

جمله را چل شب نه خور بود نه خواب
همچو شب چل روز نه نان و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک
در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبز پوشان در فراز در فرود
جمله پوشیدند از آن ماتم کبود

آخر الامر آنکه بود از پیش صف
آمدش تیر دعا اندر هدف

بعد چل شب آن مرید پاکباز
بود اندر خلوت از خود رفته باز

صبحدم بادی بر آمد مشکبار
شد جهانی کشف بر دل آشکار

مصطفی را دید می آمد چو ماه
در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او
صد جهان وقف یک یک موی او

می خرامید و تبسم می نمود
هر یکی میدیدش در و گم می نمود

آن مرید او را چو دید از جای جست
کای نبی الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدای
شیخ ما گمراه شد راهش نمای

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کاری خویش کرد
دم نزد شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم
در میان ظلمتش نگذاشتیم

کردم از بهر شفاعت شب نمی
منتشر شد روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برخاستست
توبه بنشست و گنه برخاستست

تو یقین میدان که صد عالم گناه
از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون درآید موج زن
محو گرداند گناه مرد و زن

مرد شادی ان بدهوش شد
نعرهٔ زد کاسمان پرجوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد
من ده کانی داد عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان
تا رسید آنجا که شیخ خوکبان

شیخ را می دید چون آتش شده
در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس مغان
هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسایی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
هم بدست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین بر فشاند
گاه دست از جان شیرین بر فشاند

گاه آتش

گاه آهش پرده گردون بسوخت
گه ز حسرت بر تن خون بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر
شسته بود از ضمیرش سربسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرونگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون چشم آغشته بود
وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند آنچنان اصحابش
مانده در اندوه و شادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه
وز بی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای بی پرده راز
میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست
بت برست و دوم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم علم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است

منت ایزد را که در دریای قار
گرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه
توبه داند داد با چندین گناه

آتش توبه چو برافروزد او
هر چه باید جمله در هم سوزد او

قصه کوته میکنم زین جایگاه
بود شان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد شد در خرقه باز — رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب — کو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان — کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش — ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز — در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی — چون براه آمد تو هم راهی نمای
ره زنش بودی بسی همره بباش — چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب — نور می بارد از دلش آن آفتاب
آتشی در جان سرمستش فتاد — دست در دل زد دل از دستش بباد
می ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آرد ببار
کارش افتاده نبودش همدمی — دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا اثر راه نیست — گنگ می باشد زبان آگاه نیست
در زمان آن همه ناز و طرب — همچو باران اشک میریخت ای عجب
نعره زن جان در آن برون دوید — خاک بر سر در میان خون دوید
با دلی بر درد شخصی ناتوان — از پی شیخ و مریدان شد دوان

دارد

همچو ابری غرقه در خون میدوید — می ندانست او که خود چون میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت — از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشت می نالید خوش — روی خود بر خاک می مالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز — عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تو پی داده بدم — تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش — می ندانستم خطا کردم بهوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر — دین بد بر فتم برین بی دین مگیر
می بمیرم از کسی یاریم نیست — حصه از عزت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون — کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما — کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو — با بت خود همدم و همساز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد — باز شوری در مریدان او فتاد
جمله گفتندش ز سر یارب چه بود — توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی — توبه را بس نا نمازی میکنی
حال دختر اصحابش با ایشان بگفت — هر که آن بشنود ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش زبس رفتند باز	تا شدند آنجاکه بود آن دلنواز
زرد میدیدند چون زر روی او	گم شده در گرد درد گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک	بر فشاد مردهٔ بر روی خاک
چون بدیدان ماه شیخ خویش را	عیشی آمد آن بت دلریش را
چون عنودان ماه وحشتش شد بخواب	شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار	اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و فای او فکند	خویشتن در دست و پای افکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت	پیش ازین در پرده نتوان بسوخت
برفکن تا ان پرده تا آگه شوم	عرض کن اسلام تا باره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داده	غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شدان بت روی از اهل عیان	اشک باران موج زن شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت	ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار	غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق	من ندارم طاقت درد و فراق
میروم زین خاکدان پر صداع	الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن	عاجزم عفوم کنو خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند	نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ	جان شیرین زو برآمد ای دریغ
قطرهٔ بود او ازین بحر مجاز	سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم	رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین بینی بسی در راه عشق	این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است	رحمت و نومید و مکر ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود	بی نصیب این گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید	نه بنفس آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شده	نوحه در ده که ماتم سخت شده
چون شنیدند این حکایت آن همه	آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار	عشق در جان شان یکی شد صدهزار
عزم ره کردند و عزم بس درست	ره سپردن را میان بستند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد	پیشوای باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری — زانکه نتوان ساختن از خودسری
چونکه در ره حاکمی باید شگرف — بوکه بتوان رست ازین دریای ژرف
حکم خود را بجان فرمان کنیم — نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود آخر کزین میدان لاف — گوی ما افتد مگر تا کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد — سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هرکو فتد سرور بود — در میانهٔ کهتران مهتر بود

چو رسید اینجا سخن کم گشت جوش — جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افکندند بس لایق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند از زمان کو سرورست — اندرین ره پیش رو هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغی نیست نه جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در ره آمدند — سایه بان ماهی و مه آمدند
چون پدید آمد سر وادی راه — النفیر هر نفر برشد بماه
هیبتی زان راه در جان اوفتاد — آتشی در جان ایشان اوفتاد
برکشیدند آن همه در یکدیگر — چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته یکبار — بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر ای عجب — ذره نه شر و نه خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو — نه فزایش بود نه کاهش درو
سایلی گفتش که ره خالی چراست — هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی برون ز شهر — از خروشی خلق خالی دید دهر
ماه آن شب بود عالم فروز — شب شده از پرتوش همچو روز
آسمان پر انجم آراسته — هر یکی کاری دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت — کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور — گفت یا رب در دلم افتاد شور

چون بترسیدند مرغان زراه / جمع گشتند آن همه یک جایگاه
با چنین رفعت که این درگاه راست / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم کبریا نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بودند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

صفت حال مرغان در راه بیابان

جملهٔ مرغان ز بیم و هول راه / بال و پر پر خون برآوردند آه
راه میدیدند پایان ناپدید / درد می دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان خفتی فرو / کاسمان از هیبت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می‌سنجد در وی هیچ نکر
کی بود مرغ دگر را در جهان / طاقت آن راه هرگز یکزمان
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشت و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شد آن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط ملک سلطان بوده

رسم حقیقت سر بسر دانسته / موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کین ساعت بنغشد / چون تو پیری ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه / پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک / زانکه نتوان کرد با جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلها رخو / بسپریم این شبهت از دلهای خویش
زانکه می دانیم راه دراز / در میانه شبهه ندهند نور بار
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم / بی دل و تن سر بدان درگه نهیم
بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد / بر سر کوئی شده آواز کرد

در اجابت هدهد التماس طیور بر شدن بر منبر

هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید عالی بخت شده
پیش هدهد صد هزاران بیشتر / صف زدند آن خیل مرغان سربسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا کنند آن هر دو تن مقری بهم

بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان برکشیدند از زمان | غلغلی افتاد از ایشان در جهان
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روی معانی باز کرد

سوال مرغی دیگر از هدهد

سایلی گفتش که ای برده سبق | تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو چون مایی و ما چون تو راست | در میان ما تفاوت از کجاست
چه گناه آمد زجان و جسم ما | قسم تو صافی و دردی قسم ما

جواب هدهد اورا

گفت ای سایل سلیمانرا همی | چشم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم نه این بزر | هست این دولت همه زان یک نظر
تو بطاعت این عمر خود می بر بسر | تا سلیمان بر تو اندازد نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی | زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
تو مکن در یکنفس طاعت رها | بس مکن طاعت چو کردی پربها
چون تو مقبول سلیمان آمدی | هرچه گویم بیشتر از آن آمدی

حکایت

گفت روزی

گفت روزی شاه محمود از قضا | اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک می راند تنها بی کسی | دید بر دریا نشسته کودکی
کودکی اندوهگین بنشسته بود | هم دلش مجروح هم جان خسته بود
در تک دریا فکنده بود شست | شه سلامش کرد و در پیشش نشست
گفت ای کودک چرای غم زده | من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پرهنر | هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم برجا مانده | سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام | اندر اندازم که تا شب مقام
چون بگیرم ماهی با صد جهد | قوت ما هست سر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل درم | تا کنم انبازی با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد | شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت | لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش | گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام | کین همه ماهی درافتادت بدام
شاه گفتش کم نباشی ای پسر | گر زمانی کیر خود با هیچ خبر

دولت تو از منت انجایگاه / زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتش قسم خود کن درکنار
گفت امروز این زهم نکنم جدا / آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان بازگشت / خاطر شه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه با انبازیش بر مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست / شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون بپذرفتیم رد نتوانش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
گر دازان کودک طلب کاری سوال / کز کجا رفت آوردی اخر این کمال
گفت شادی امد و شیون گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونی را کشت شاهی در عقاب / دید او را مست صوفی بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت / گاه خرم که خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده / دایم در سر نکوئی بوده
از کجات این منزلت آمد پدید / آنکه تو کردی بدین نتوان رسید

گفت چون

گفت چون خونم روان شد بر زمینی / میگذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان اندر چشم آن پیر راه / کرد در من طرفة العین نگاه
این همه تشریف و چندین دگر / یافتم از دولت آن یک نظر
تا نیفگند بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جانش در یکدم بصد سر پی فتاد
گر تو بنشینی به تنهایی بسی / راه نتوانی بریدن بیکسی
پیر باید راه را تنها مرو / در همه کاری پناه آمد ترا
پیر ما لا بد راه آمد ترا / از سر عمیا درین دریا مرو
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه / بی عصا کس کی تواند بود راه
نه ترا چشمت و نه ره کوتهست / پیر در راه قلاب و رهست
هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گل دسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود برکنار
پیر مردی خارکش میراند خر / بار او افتاد و می خارید سر

دید محمودش چنان درمانده‌ای / خار او افتاده و خر مانده‌ای
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چبود ازان / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو دوستیت می بینم نصیب / لطف نبود از نکو رویان عجب
از کرم امد بزیر ان شهریار / برد حالی دست چون گل زیر خار
بار او بر خر نهاد ان سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می آید از پس بارکش
ره فروگیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من من روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماندان پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری / چون روم راه اینت ظالم لشکری
گرچه می ترسید خر تا شاه دید / هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک می راند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا / در عنایت او فتاد در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من / چیست کار تو بگو در پیش من

گفت

گفت میدانی تو کارم گو مباز / خویشتن را اعجمی بر ره مساز
پیر مردی ام معطل بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی / می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت شاها این ز من ارزان مخر / کم بفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد زهی لرزان فروش
پیر گفتا این جوی ارزد ولیک / زین کم افتد این خریداریت نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کو چنین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد / تا چو او می دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست کارزان ارزد این / چون ز دست اوست صد جان ارزد این

مقالات چهارم سوال مرغی دیگر از هدهد

دیگری گفتش که ای پشت سپاه / تا توانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم / اینچنین ره پیش نامد هرگزم
وادی دورست و راه مشکلش / می بمیرم در نخستین منزلش

کوههای آتشین در ره بسیست | وین چنین کاری نه کار هر خسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد | بس که خونها در طلب چون جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد | کانکه او بنهاد سر در سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی زبان | چادری در سر کشیدند از حیا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار | گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب پدر اورا

پدرش گفت ای فسرده چند این | تا یکی داری تو دل بند از زمین
چون ترا آنجا که قدر اندکیست | خواه میرو خواه نه هر دو یکیست
هست چون دنیا نجاست سربسر | خلق می میرند در وی در بدر
مالک آخر درین میرم خوار | به که در عین نجاست زار زار
صد هزار خلق همچون کرم زرد | زار می میرند در دنیا بدرد
این طلب گر از تو و از من خطاست | گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاها در جهان بسیارست | یک خطا دیگر همان انگارست
گر کسی را عشق بدنامی بود | به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراریند | در پی این دنیی و مرداریند

گیرم این سودا ز طراری کم است | تو کلاهش گیر این مرا کمتر غم است
کی ازین سودا تو دل دریا کنی | چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس | چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهم | به که دل بر خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما | یکنفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز | چند ازین هستی گدای دلنواز
تا بمیریم از خود و از خلق پاک | بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که اوست از خلق کلی مرده نیست | مرد راه و محرم این پرده نیست
پای در نه گر تو هستی مرد کار | چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان این طلب گر کافرست | کار اینست و نه کار سرسرست
بر درخت عشق بی برگیست بار | هر که دارد برگ گو سر پر دار
عشق چون در سینه منزل گرفت | جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند | سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارد رها | بکشد وانگاه خواهد خونبها
گر دهد آبیش نبود جز زحیر | ور دهد نانش بخون باشد خمیر

ور بود از ضعف عاجز تو ز مور — عشق پیش آرد برو هر لحظه شور
مرد جون افتاد در بحر خطر — کی خورد یک لقمه بی خون جکر

حکایت

شیخ تقرقانی به نیسابور شده — رنج راه آمد برو رنجور شده
خفتهٔ با ژندهٔ در کوشهٔ — کرسنهٔ افتاده بی توشهٔ
جون برآمد هفتهٔ کفت آی آه — کردهٔ نان مرا کم سر براه
هاتفی کفتش بروب این لحظه پاک — جملهٔ میدان نیسابور خاک
جون بروبی خاک میدان سر بسر — نیم جو زر یابی نان خر بخر
کفت اکر جاروب و غربالم بدی — وجه نانی را جه آشکالم بدی
جون ندارم هیج آبی بر جکر — بی جکر نانم ده و خونم مخور
هاتفش کفتا که آسان تا بدت — خاک روبی کر همی نان بایدت
پیر رفت کرد زار پها بسی — تا ستد جاروب و غربال از کسی
راه میرفت پایی می شتافت — آخرین غربال آن زر باز یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید — رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مردی نانوا نانش بداد — شد همی جاروب و غربالش زیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر — در تک افتاد بر آمد زو نفیر
کفت جون من نیست سرکردان اکنون — زر ندارم جون دهم تا وان کنون
عاقبت میرفت جون دیوانهٔ — خویش را افکند در ویرانهٔ
جون دران ویرانه بنهاد او قدم — دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پیر کفتا ای اله — این جرا کردی جهانرا بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من — کو برو جان باز کیر این نان من
هاتفی کفتش که ای ناخوش منش — خوش نباید هیج نان بی ناخورش
جون نهادی نان تنها بر کنار — دادمت هم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخواسته — برهنه میرفت و خلق آراسته
کفت یارب جبهٔ ده محکم — همجو خلقان دکر کن خرم
هاتفی آواز داد و کفت بنشین — آفتاب کرم دارم در نشین
کفت یارب تا کم داری عذاب — جبهٔ بهو د ترا به زافتاب
کفت روز دیکر صبر کن — تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
جون بشد ده روز مرد سوخته — جبه آورد برهم دوخته

صد هزاران پاره بر روی پیش بود / زانکه آن بخشند بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / زنده بر هم دوختی زان روز باز
در خزانه جامهای نو بسوخت / کین همه زنده همی بایست دوخت
صد هزاران زنده بر هم دوختی / از که این درزی گری آموختی
کار آسان نیست بر درگاه او / چاکری باید شدن در راه او
بس کسانی کاندرین درگه ز دور / که فروزان که بسوزان او ز نور
چون پس از عمری مقصودی رسید / عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال / گشت بر پهلو زهی تاج رجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گزار / شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم بپهلویش رسان با کمال
چون بدیدم روز بازاری چنین / او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانه خود ده قرار / یا بهم اندر خانه خویشم گزار
تا نباشد عاشقی چون رابعه / کی شناسد قدر صاحب واقعه

تا تو میگردی درین بحر فضول / موج بر می خیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بارت میدهید / که درون دیر رازت میدهد
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سر همی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس / می بسوزد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار / پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیت ترا جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روزم مگس دارد عذاب / جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل بر دود دید
من مگر نمرود وقتم کز حبیب / کیک و شارخک و مگس دارم نصیب

مقالات پنجم سوال از مرغی دگر از هدهد

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف / کی سزد سیمرغ را در کوه قاف

چون زره بر تافت مرد بر کنار | کی تواند یافت قرب شاه

جواب هدهد اورا

گفت ای غافل مشو نومید ازو | لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر باسانی شنید از وی نوشیر | کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد تایب را قبول | کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز | توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بدین در آمی از صدق دمی | صد فتوح پیش باز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه | توبه کرد از شرم و باز آمد براه
باز دیگر نفس چون قوت گرفت | توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز ره افتاده بود | در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد ازان دردی در آمد در دلش | وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت | خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه بر | دل بر آتش داشت در خونابه بر
گر غباری در رهش افتاده بود | ز آب چشم او همه بنشاده بود

در سحرگه هاتفیش آواز داد | ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان | چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه را بپذرفتمت | می توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک | دادمت مهلت نگشتم خشمناک
در چنانست این زمان ای بیخبر | آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم | تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود | بانگ لبیک ز حضرت می شنود
بنده گفت این زمان میخواندش | می ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست | نفس او مرده است و او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او آن زمان | زو بگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت | نه ز کوهش یافت باز و نه ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب | همچنان لبیک می آمد خطاب
از کمال غیرت او را سر بگشت | بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای | سوی او آخر مرا راهی نمای

حق تعالی گفت عزم روم کن	در میانهٔ دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار	کان زمان میخواند بت را زار زار
جبریل آمد از آن حالت بجوش	سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز	پرده کن در پیش من زین راز باز
حق تعالی گفت هست او دل سیاه	می نداند او غلط کرده است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط	من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه	لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد	در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملتست	کانچه آنجا میرود بی علتست
گر برین درگه نداری هیچ تو	بت هیچ افکنده کمتر هیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرند	هیچ بر درگاه او هم می خرند

حکایت

صوفیی میرفت در بغداد زود	در میانهٔ راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی	می فروشم سخت ارزان گر کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور	میدهی هیچی بهیچی گفت دور

تو مگر دیوانهٔ

تو مگر دیوانهٔ ای بلهوس	کی بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی	یک قدم زانجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم	ور دگر خواهی دگر نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته	جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری	در عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار	خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بارش را جواب	گر بزاری یکدمم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی	خلعت دین بر برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک	خاکسارش کردی و دادی بخاک
گر تو او را آفریده بودیی	در عذابش آرمیده بودیی
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند	اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریا ها مفضل بی دریغ	در بر آن جرم ما یک اشک میغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی	کی تغیر دارد از آلایشی
هر کرا و عیب گنه کاران کند	خویش را از خیل جباران کند

حکایت

جون بمردان مرد مفسد در گناه | گفت می بردند تا بوتش براه
جون بدیدان زاهدش کرد احتراز | تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب | در بهشت و روی همجون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام | از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تا بودی همه | پای تا فرق بیالودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار | کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که حکمت میکند | میکند آنشکار و رحمت میکند
حکمت او در شب جون بر زاغ | کودکی را می فرستند با جراغ
بعد از آن بادی فرستند تیزرو | کان جراغ او بکش برخیز رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر | گرجه کشتی آن جراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب | میکند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی | حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام | لاجرم خود این چنین آید مدام
در راه او صد هزاران حکمت است | قطره را حصه بحری رحمت است

روز شب این صنعت بر کار ای پسر | از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست | خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند | خشک و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی | زانکه ممکن نیست پیش از تو کسی
جشم تو جز دست جانب کل کل | خویش را عاجز مکن در غیر دل
کل تو در نافت جزوت شد بدید | جان تو بشتافت عضوت شد بدید
بست تن از جان جدا جزوی اوست | بست جان از کل جدا عضوی ازوست
جون عدد نبود درین راه احد | جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران بر رحمت فوق تو | می نبارد تا فزاید شوق تو
جون درآید وقت رفعتها کل | از برای تست خلعتها ء کل
هر جه جندانی ملایک کرده اند | از پی تو بر فلک کرده اند
جمله طاعات السان کردگار | بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز | جون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه | رویها گردد بیک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران مانده — هریک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران سال طاعت از ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک — وا فکند اندر سر این مشت خاک

از ملایکه بانگ خیزد کای آله — از چه بر ما می زند این خلق راه

حق تعالی گوید ای روحانیان — چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیانرا کار می گردد تمام — تان برای گرسنه باید مدام

مقالات ششم سوال در اختلاف حالات

دیگری گفتش مخنث گوهرم — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست — گاه هست و نیست و گاه نیست و هست

گاه نفسم در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند

گه بود تا بنگرم دیوانه رهم — گه فرشتم باز آرد تا کهم

من میان هر دو حیران مانده ام — چون کنم در چاه زندان مانده ام

گفت آری این بود در هر کسی — زانکه مرد یک صفت نبود کسی

گر همه کس پاک بودی از نخست — انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعت دل بستگی — با صلاح آید بصد آهستگی

تا که کند

تا که کند گره عمری سرگشتی — تن فرو ندهد بآرم و خوشی

ای تنورستان غفلت جای تو — کرده مطلوب سر تا پای زر تو

اشک چون شنگرف اسرار دلت — سیر خوردن چیست زنگار دلت

چون تو دایم نقش سگ را پروری — چون بیاید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه — کس بسوی او کجا می برد راه

بازجستندش بهر موضع بسی — در مخنث خانه دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشک آن

سایلی گفت ای بزرگ رازجوی — این چه جای تست آخر باز گوی

گفت این قوم اند چون تر دامنی — در ره دنیا نه مردی نه زنی

من چو ایشانم ولی در راه دین — نی زنی در دین نه مردی چند ازین

گم شدم در ناجوانمردی خویش — شرم می دارم من از مردی خویش

هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود دستارخوان راه کرد

همچو مردان دل خود کرد اختیار — کرد بر افشا دکان عزت نثار

گر تو پیش آیی ز مویی در نظر — خویشتن را از بتی بینی بتر

ملح و دمنت کر تفاوت میکند	بت کری باشی که او بت میکند
کر تو حق را بنده ربت کر مباش	ور تو مرد ایزدی ازر مباش
بنت ممکن در مقام خاص و عام	از مقام بندکی بر تو مقام
بندکی کن پیش ازین دعوی مجوی	مرد عزی عزت از غیری مجوی
جون ترا صد بت بود در زیر دلق	جو نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار	خویش را زین بیش سرکردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا	در مرقع بوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد بار	کفت صوفی خویش نباشد جنک ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده آید	این خصومت از جه در سر کرده اید
کر شما این جامه را اهل آمدید	در خصومت از سر جهل آمدند
منک قاضی‌ام نه مرد معنوی	زین مرقع شرم میدارم قوی
مر دورا بر فرق مقنع داشتن	به بود زین مرقع داشتن
جون تو نی مردی نه زن در کار عشق	کی توانی کرد حل اسرار عشق
کر اسیر راه عشقی مبتلا	برفکن بر کستوانی از بلا

کربدعوی

کر بدعوی عزم این میدان کنی	هر دمی بر باد ترک جان کنی
سر بدعوی بیش ازین مفراز تو	با برسوایی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار	عاشقی بر شاه عاشق کشت زار
جون خبر آمد ز عشقش شاه را	خواند حالی عاشق کمراه را
کفت جون عاشق شدی بر شهریار	از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بکوی	یا نه در عشقم بترک سر بکوی
با تو کفتم کار تو یکبارکی	سر بریدن خواهی یا آوارکی
جون نبود آن مرد عاشق مرد کار	کرد او از شهر رفتن اختیار
جون برفت آن مفلس بی خویشتن	شاه کفتا سر بریدش زتن
حاجبی کفتا که هست او بی کناه	از جه سر بریدنش فرمود شاه
شاه کفتا زانکه او عاشق نبود	در طریق عشق من صادق نبود
کر جنان بودی که بودی مردکار	سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر بروی به از جانان بود	عشق ورزیدن برو تاوان بود
کر ز من او سر بریدن خواستی	شهریار از مملکت برخاستی

برمیان بستی کمر در پیش او   خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود   سر بریدن بایدش ناچار زود
هر که در عشقم سر سر دارد او   مدعیست دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ   کم زند در عشق ما لاف دروغ

مقالات هفتم سوال کردن از نفس و عداوت انسان

دیگری گفتش که نفسم دشمن است   چون روم ره زانکه در ره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم   می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا   وآشنائی این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی وفا   تا چرای او شد در آشنا
گفت ای سگ در جوالت کرده خویش   همچو خاک پای مالت کرده خوشی
نفس تو هم احول و هم اعور است   هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ   از دروغی نفس تو گیرد فروغ
هست روی آنکه این سگ به شود   گز دروغی نفس تو گیرد فروغ
بود در اول همه بی حاصلی   کودکی و بی دلی و غافلی
بود در آخر که پیری بود کار   جان درمانده و تن گشته نزار

با چنین

با چنین عمری بجهل آراسته   کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا به آخر غافلیست   حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی   بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی   وین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز   سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک   چه عجایب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب چیز حال   کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید یک ساعت نمود   یکدم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران   این جهان گر پر شوند از کافران
بس همه از ترکمانی پر فضول   از سر صدقی کنند ایمان قبول
این نواند بود اما آمدند   انبیا صد هزاران آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان   تا مسلمانان بمیرد در میان
این نیارستند کرد و آن روست   در میان چندین تفاوت از چه خاست

ما همه در حکم نفس کافریم ‌ ‌ ‌ در درون خویش کافر پروریم
ما همه حکم نفس کافریم ‌ ‌ ‌ در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین ‌ ‌ ‌ کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می یابد این نفس از دو راه ‌ ‌ ‌ پس عجب نبود اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم ‌ ‌ ‌ روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که می تازد سوار ‌ ‌ ‌ در پی او میرود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت ‌ ‌ ‌ نفس از آن صد بیش صد چندان گرفت
هرکه این سگ را کند بند گران ‌ ‌ ‌ خاک او بهتر ز خون دیگران
هرکه این سگ را زبون خویش کرد ‌ ‌ ‌ گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

حکایت

زنده پوشی می شد مرد راه ‌ ‌ ‌ ناگهان او را بدید آن پاک شاه
گفت من به یا تو ای زنده پوش ‌ ‌ ‌ پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست ‌ ‌ ‌ کانکه او خود را ستودن آگاه نیست
لیک چون وادیم چون من یکی ‌ ‌ ‌ به ز چون تو صد هزاران بیشکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخته است ‌ ‌ ‌ نفس تو از تو خری برساخته است

وانگهی بر تو نشسته ای امیر ‌ ‌ ‌ تو شده در زیر بارش او اسیر
برسرت افسار کرده روز و شب ‌ ‌ ‌ تو بسر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس ‌ ‌ ‌ کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر این بشناختم ‌ ‌ ‌ نفس را بر جو خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو ‌ ‌ ‌ نفس سگ بر تست من حاکم برو
چون خری من بر تو میگردد سوار ‌ ‌ ‌ چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی ‌ ‌ ‌ در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو چون شهوت آتش ببرد ‌ ‌ ‌ از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیره گی دیده و کری گوش ‌ ‌ ‌ پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه و لشکرند ‌ ‌ ‌ سربسر مر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد ‌ ‌ ‌ یعنی از پس مهر ما در میرسد
چون در آمد از همه سوی سپاه ‌ ‌ ‌ هم تو با افتی و هم نفست ز راه
چون در آید گرد تو شاه و حشم ‌ ‌ ‌ تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر ز هم آنجا جدا خواهید شد ‌ ‌ ‌ پس بغربت مبتلا خواهید شد
غم خور ار با هم گر اینجا کم رسید ‌ ‌ ‌ زانکه در دوزخ خوشی باهم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همره شدند	پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز	آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده می پرسید زیرکای رخنه جوی	ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت گر ما را بود از عمر بهر	در دوکان پوستین دوزان شهر

مقالات ششم سوال مرغی دگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور	راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور	در دلم از غبن او افتاد شور
چون کنم گر وی بجانی باشدم	وز می معنی حیاتی باشدم

جواب هدهد اورا

گفت تا در پیش تست این نفس سگ	از برت ابلیس بگریزد بتک
عشوه ابلیس از تلبیس تست	در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست	سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار	تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت

غافلی شد پیش آن شیخ جله	کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه	کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز	آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
خستگی بود از تو آزرده بود	خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست	مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگو او را که عزم راه کن	دست از اقطاع من کوتاه کن
من بدپیش میکنم آهنگ سخت	زانکه در دنیای من زد جنگ سخت
هر که بر ونش زاقطاعش تمام	نیست با ابلیس کارش والسلام
ترک دنیا گیر ای مرد گزین	تا نگردی همچو ابلیس لعین

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز	می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت از خوان خدا نان میخورم	پس همه فرمان شیطان می برم
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست	وز مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی	خاک بر فرقت که مردار آمدی

حکایت

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار | این زمان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست | کی توانی داد آسانش ز دست
ای ز غفلت غرقه دریای آز | می ندانی گرچه میمانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت | اشک می بارند و تو در معصیت
خبر دینی ذوق ایمانت ببرد | آرزو و از تو جانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز | مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون رفت و بگذاشته | گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفته لاشی نام او | تو اینچنین اوبخته در دام او
گنج این دنیا دون تا کی ترا | لاشه ناتوده زین لاشی ترا
چون نشو در این آتش سوزنده تیز | بیشتر مردی گر از کبری گریز
هر کرا یکبیت در لاشی دم | او بود صد باره از لاشی کم
کار دنیا چیست بیکاری همه | چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیی آتش افروخته | هر زمان خلقی دیگر را سوخته
همچو نیسر آن چشم ازین آتش بدوز | ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست | سوختن را شایدان مغرورست

زین همه آتش ترا در پیش و پس | نیست ممکن اگر نسوزی هر نفس
درنگر تا هست جای آن ترا | کین چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

عیسی مریم بخواب افتاده بود | نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر | دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت ای ملعون چرا استاده | گفت خشتی زیر سر بنهاده
تا تصرف میکنی در ملک من | خویش را آورده در سلک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد | روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون بسی خشت لحد خواهی نهاد | خشت بر خشتی چرا باید نهاد
ای درین جنبر همین تاب آمده | همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر جنبر آمد جاودان | چند در گردی رسن گرد جهان
گر بخواهی گرد قارون مدام | خورد و پوشش تا لب گورت کلام
آینا چون اینچنین کردند کار | تو دکان بالای استادان مدار

حکایت

خواجه گفت در وقت نماز | کای خدا رحمت کن و کام بساز

این سخن دیوانه بشنید ازو	گفت رحمت می بنوشتی زر دازو
تو زنار خود نکنجی در جهان ها	میخرامی از تکبر هر زمان
منظری سر برفلک افراشته	جار دیوارش بزر رنکاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست	رحمت اینجا کی بود بر برده راست
نیک بنگر تا تو با این جمله کار	جای رحمت داری ای حق شرم دار
گر چو من یک کرده قسمت داریئ	انکهی تو جانی رحمت داریئ
تا نگردانی ز ملک و مال روی	یکنفس ننمایدت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه	تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی جمله جوی	مرده را در زنج گردانند روی
پیش ازین پنجر را درام آین ها	روی گردانیده با پستی ملم
برگ ریزد شاخ بنشانی چه سود	روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر گران لحظ کردانید روی	او جنت میرداز و باکی مجوی
بجو ابرو آزاده شو در راه حق	تا بمانی پاک بر درگاه حق

مقامات نهم سوال از غنا و حب دنیا

دیگری گفتش که من زر دوستم	عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست	بجو گل خندانه بتوانم نشست
عشق دینار و زر دنیا مرا	کرد بر دعوی او بی معنی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده	بی تو دولت گنج صنعت پنهان شده
روز و شب تو زو چو کوری مانده	بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ	چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ
از بصورت رنگ گردانید سنگ	تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
زر اگر جائی تعایت در خورست	هم برای قفل فوج اشترست
نی کسی را از زر تو زاریئ	نی ترا هم نیز برخورداری ر
گر تو یک جو زر دهی درویش را	کاه او را خون خوری که خویش را
نی چو عمرو نی چو زیدی بایدت	گر چو یکی بدهی جنیدی بایدت
همتی تو آزری با خلق دوست	داغ پهلوی تو از بی همتی اوست
ماه تو مزد دکان می بایدت	چه دو کان ان مرد جان می بایدت
جان شتر پیت شد و عمر عزیز	تا در آمد از دو کانت یک پشیز

جان شیرین نیست شد و ٨٨ — بس چنین دل بر همه بنهاد تو
لیک جرم هست تا در زیر دار — نردبان از زیر بکشند روزگار
عزت دنیا بباید دین نیز — دین بدنیا دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوی اندر مشغله — چون بنا بی بر تو افتد واله
نفقه کن چیزی که داری چارسو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید گرفت — زانکه هم جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت — مال و ملک واین و آن نتوان گذاشت
آن بلاست خویش بسوز ای حق شناس — تا کی از تو وی است با حق هم پلاس
گر نسوزی آن بلا بس اینجا زیم — کی رهی فردا ز بهتان کلیم
هر که صید وای خود شد وای او — گم شود در وای بی سر تا پای او
واو دو حرف آمد الف واو ای غلام — هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار — بس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

تو مریدی داشت اندک مایه زر — کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر
شیخ میداشت و چیزی می نگفت — همچنان میداشت او زر در نهفت

ای همه چیزی که بخشی داد تو
گر بلا می خواهی کان حسرت آورست — آن بلاست بهتر از حسرت آورست

آن مرید راه و بهر راه را بر — مردی رفتند با هم در سفر
وادی شان پیش آمد بس سیاه — واشکارا شد درین وادی دو راه
مردی ترسید زان کس بود زر — مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا که پیدا شد دو راه — در کدامین ره رویم اینجایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست — بس بهر راهی که خواهی شو رواست
گر کسی را جفت گیرد بیم او — دیو بگریزد بتنگ از بیم او
در حساب یک جوی زر او کم — موی بشکافد بطراری مدام
باز در دین جون خر لنگ آید او — دست زیر سنگ بی سنگ آید او
جون بطراری رسد سلطان بود — جوت بدین داری رسد حیران بود
هر که را از زر راه زد کمره بماند — بای بسته در درون جه بماند
یوسف بر هنر کن زین جاه ژرف — دم مزن کین جاه دم دارد شگرف

حکایت

عیسی مریم بغاری رفته بود — درمیانه غار مردی خفته بود
گفت من کار دو عالم کرده ام — تا ابد ملک مسلم کرده ام
گفت یقین کار تو چیست ای مرد راه — گفت دنیی شد مرا یک پرکاه

گفت برخیز از عالم نیز [illegible]

آن مرید راه

جملهٔ دنیا بنانی میدهم
نان بسک جون استخوانی میدهم

مدتی شد تا ... ی فارغم
نیستم من طفل بازی بالغم

بالغم با لهو و با منعم جکار
فارغم با غفلت و سهوم جکار

عیسی مریم جو بشنود این سخن
گفت اکنون هر جه میخواهی بکن

جون ز دینی فارغی آزاده خفت
جواب خوش بادت خوشی رو شاد خفت

جون ز دینی نیست غمخوار کی
کرده بر تو کارها یکبارکی

زر اگر جه سرخ روی و دلکش است
لیک تا در دست داری آتش است

جون نه بیند جشم تو کس را براه
بسیم زر میدار از بدگوری نگاه

بس که ایمان بس که جان در باختند
تا جوی زر در میان انداختند

جون نصیب این همه یک ما بده است
گرد کردن این همه یک سست

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه
گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته کز هیچ کس نشنیده
بر کسی نی خوانده نی دیده

آن ترا از خویشتن روشن شد است
آن بگو کز شوق جان من بشد است

رابعه گفتا که ای شیخ زمان
جند تا در رشته بودم ریسمان

بردم و بفروختم خوش دل شدم
دو درست سیم آمد حاصلم

هر دو بگرفتم یک دست آن زمان
این درین دستم گرفتم آن دران

زانکه ترسیدم که جون شد سیم جفت
راه زن گردد فرو نتوان گرفت

مرد دنیا جان و دل بر خون نهد
صد هزاران دام دیگر گون نهد

تا بدست آرد جوی زر از حرام
جون بدست آرد بمیرد والسلام

وارث او را بود آن در حلال
او بماند در غم زر و وبال

ای بزر بسیم را بفروخته
دل ز عشق زر جو شمع افروخته

جون درین ره می نگنجد موی در
نیست کس را گنج گنج و روی زر

گر قدم در ره نهی ای هیچ مور
از سر موئی بگیر ندت بزور

جون بسر موئی محابا بروی نیست
هیچ کس را زهره این کوی نیست

از میان خلق جون او رفته بود ... بود
همنشین حق بود ...

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او
جارصد سال عبادت داشت او

جابطی بودش درختی در میان
بر درختش کرده مرغی آشیان

مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
زیر هر آواز او صد راز بود

یافت عابد از خوش آوازی او
اندکی انسی بدم سازی او

حق سوی پیغمبران روزگار
وحی کرد و گفت با آن مردکار

می ببایدگفت کاخرای عجب
این همه طاعت بکردی روز شب

سالها از شوق من می سوختی
تا بمرغی آخرم بفروختی

گرچه بودی مرغ زیرک از کمال
بانگ مرغی کردت اخر در جوال

من ترا بخریده و اموخته
تو زنا اهلی مرا بفروخته

ما خریدا و تو تر بفروختیم
ما وفاداری ز تو آموختیم

تو بدین ارزان فروشی هم مباش
همدمت ماییم بی همدم مباش

مقالات دهم سوال از مسکن و ملک

دیگری گفتش دلم بر آتش است
زانکه زادو بود من جای خوش است

هست قصری زرنگار و دلگشای
خلق را نظاره او جان فزای

عالمی شادی مرا حاصل ازو
چون توانم برگرفتن دل ازو

شاه مرغانم دران قصر بلند
چون کشم آخر درین وادی گزند

شهریاری چون دهم کلی ز دست
چون کنم بی آن جنان قصر نشست

هیچ عاقل رفت از باغ ارم
تا گزیند در سفر داغ و الم

گفت ای دون همت نامرد تو
سگ نه ای گلخن چه خواهی کرد تو

گلخنی دان جمله دنیای دون
قصر تو چندست ازین گلخن کنون

قصر تو گر خلد و جنت آمدست
با اجل زندان محنت آمدست

گر نبودی مرگ را بر خلق دست
لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار
خرج شد دینار در وی صدهزار

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
برگرفت از فرش و آرایش نظام

هر کسی می آمد از هر دیار
پیش خدمت با طبقهای نثار

شه ندیمان و حکیمان را بخواند
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند

گفت این قصر مرا در هیچ حال
هیچ باقی هست از حسن و کمال

هر کسی گفتند در روی زمین
هیچ کس نی دید و نی بیند چنین

زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
رخنه ماندست ان عیب است سخت

شاه گفتا من ندیدم رخنه
می برانگیزی تو جاهل فتنه

زاهدش گفت ای شاهی سزاوار
رخنه هست ان عزرائیل باز

بو که آن رخنه توانی کرد سخت
ورنه چه قصر تو چه تاج و چه تخت

گرچه این قصرست خرم چون بهشت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

هیچ باقی نی و هست این جای زیست
لیک باقی نیست این را حیله چیست

از سرا و قصر خود چندین مناز
رخش کبر و سرکشی چندین مناز

کر کسی از خواجکی و جای تو
با تو عیب تو بکوید وای تو

حکایت

کر دان بازاری آشفته کار
از سر عجبی سپرای روزکار

عاقبت جون شد سرای او تمام
دعوتی اغاز کرد از بهر عام

خواند خلقی را بصد ناز و طرب
تا سرای او ببیند ای عجب

روز دعوت مرد بی خودی دوید
از قضا دیوانهٔ او را بدید

گفت خواهم کین زمان ایم بتنگ
بر سرای تو روم ای خام رگ

لیک مشغولم مرا معذور دار
این بگفت و گفت رحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوتی بیقرار
در خیالی میکدارد روزکار

پیش کرده هم دور اندیش را
خانهٔ سازد بکنجی خویش را

بوالعجب دامی بسازد از هوس
تا مکر در دامش افتد یک مکس

جون مکس در دامش افتد سرنکون
برمکد از فرق ان سرکشته خون

بعد ازان خشکش کند بر جایگاه
قوت خود سازد ازو تا دیرگاه

خانهٔ آن عنکبوت و آن مکس
جمله نا پیدا کند در یک نفس

تا کهی باشد کران صاحب سرای
جوب اندر دست بنشیند ز پای

هست دنیا وانک دروی راحت قوت
جون مکس درخانهٔ ان عنکبوت

کر همه دنیا مسلم آیدت
کم شود تا چشم برهم آیدت

کر بشاهی سر فرازی میکنی
طفل راهی بر ده بازی میکنی

ملک مطلب کر نخوردی مغز خر
ملک کاوان را دهند ای بیخبر

هر که از کوس و علم درویش نیست
مرده او کان بانگ بادی بیش نیست

هست باوی در علم در کوس بانگ
باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ

ابلهی بهبودکی چندین مناز
در غرور خواجکی چندین مناز

پوست اخر در کشیدند از پلنگ
در کشند هم از تن تو بی درنگ

جون محال آمد بدیدار آمدن
کم شدن با خود نکوبار آمدن

نیست ممکن سرفرازی کردنت
سر بنه تا کی زبازی کردنت

ای سرا و باغ تو زندان تو
خان و مان تو بلای جان تو

درگذر زین خاکدان پرغرور
چند بینائی جهانی پرغرور

چشم همت برگشای وره ببین
پس قدم در ره نه و درکه ببین

چون رسانیدی بران درکاه جان — خود نکنجی تو زغنت در جهان

حکایت

بس سبک مردی کران جان میدوید — در بیابانی بدرویشی رسید
کفت چون داری نوای درویش کار — کفت اخر ای بیرسی نرم دار
مانده ام در تنکنای این جهان — تنک تنکست این جهانم این زمان
مرد کفتش انجه کفتی نیست راست — در بیابان فراخست تنک ناست
کفت اکر اینجا نبودی تنکت — تو کجا افتادی هرکز بما
سر ترا صد وعده خوش میدهند — آن نشان زان سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا در کذر — همچو شیران کن ازین آتش حذر
آتشی در پس وراهی سخت دور — تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و برداخته — درمیان کاری چنین برساخته
کر بسی دیدی جهان جان برفشان — کز جهان بی نام داری بی نشان
کر بسی بینی نه بینی هیچ تو — چند کویم بیش ازین کم هیچ تو

ابلهی را میوه دل برده بود — صبر و آرام و قرارش برده بود

حکایت

از پس تابوت می شد سوکوار — بی قراری انکهی میکفت زار

ابلهی را میوه دل مرده بود — صبر و آرام و قرارش برده بود
کای جهان نادیده من چون شدن — هیچ نادیده جهان بیرون شدن
بی دلی چون ان شنید و کار دید — کفت صد باره جهان انکار دید
کز جهان با خویش خواهی بردتو — هم چنان نادیده خواهی مردتو
تا که تو نظاره عالم کنی — غم نشد کی درد را مرهم کنی
تا نبردازی تو از نفس خسیس — در نجاست کم نشد این جان نفیس

حکایت

سوختی عود آن یکی عاقل بسی — آه می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را کفت آن عزیز نامدار — تا تو کوئی اه سوخت این عود زار

مقامات یازدهم سوال از دیکر

دیکر کفتش که ای مرغ بلند — عشق دل بندی مرا کرد است بند
عشق آو امد مرا در پیش کرد — عقل من بود و کار خویش کرد
نقش خیال روی او ره زن مرا — و آتشی زد در همه خرمن مرا
یکنفس بی او نمی یابم قرار — کفر م آید صبر کردن زان نکار
چون که از بس مانده ام از خون خویش — راه چون کیرم من سرکشته پیش

وادی دردش می باید گرفت
صد بلا بر خویشتن می باید گرفت

من زمانی بی رخ آن ماه روی
جون توانم بود هرگز راز جوی

درد من از دست درمان درگذشت
کار من از کفر و ایمان درگذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست
آتشی در جهان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس
همدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند
زلف او از پرده بیرونم فکند

من جو بی طاقت شدم در کار او
یکنفس نشکیبم از دیدار او

خاک را هم غرق در خون جون کنم
حال من اینست اکنون جون کنم

گفت ای در بند صورت مانده
بای تا سر در کدورت مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت
هست شهوت بازی حیوان صفت

هر جمالی را که نقصانی بود
مرد را از عشق تاوانی بود

صورتی از خلط و خون آراسته
کرده نام او مه ناکاسته

گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
زشت تر نبود درین عالم ازو

آنک حسن او ز خلط خون بود
دانی آخر آن نکویی جون بود

جند گردی گرد صورت عیب جوی
حسن در غیبست حسن از غیب جوی

محو کرد

محو کرد از صورت آفاق کل
عزها کلی بدل کردند بدل

دوستی صورت دو مختصر
دشمنی گردد همه با یکدگر

آنکه او را دوستی غیبی بود
دوستی اینست و لاریبی بود

هر جه بهر دوستی ره گیردت
بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود برنایی بغایت کاردان
تیز فهم و زیرک و بسیاردان

از پیش پیوسته در تحصیل بود
سال سالش دو مشت تعطیل بود

با همه خلق جهان کاری نداشت
کار جز تعلیم و تکراری نداشت

بود الحق جشم استادش برو
زانکه الحق نیک افتاد برو

هم ز ننگ گر دانش افزون داشتی
هم سخن با او دگرگون داشتی

داشت استادش بزیر پرده در
یک کنیزک همچو خورشیدی دگر

تنگ جشمی دلبری جان پروری
عالم آرایی عجایب پیکری

صورت از پای تا سر جمله روح
لطف در لطف و فتوح در فتوح

هم ز شیرینی شکر وا کرده بند
هم ز تلخی هر ترشش را کرده بند

دو کمندش بر زمین افتاده بود
نه ز قصد خود چنین افتاده بود

از دو لعل او شکر می ریختی	طوطیانرا باد و بر می ریختی
از دو جنبش تیر بیرون می شدی	کشته خون آلوده در خون می شدی
چشم از شاگرد بر وی اوفتاد	گفت من شاگردم او او استاد
در جهان استاد نیست اکنون کسم	این زمان شاگردی این بت بسم
گر نگوید درس عشقم اوستاد	برده شاگرد خواهم اوفتاد
شد چو شاخ زعفران از درد او	گشت همرنگ زر د زرد او
گر دلی داشت او ز جانش گرد کرد	گرچه بسیاری بایش داد باد
درد عشق آن همه بر باد داد	عشق اید عقل را در زیر گرد
عذر جوئی گر بغوغا آردت	عشق ورزی گر بسودا آردت
عاقبت یکبارگی بیمار شد	بند بندش کلبهٔ تیمار شد
انجه او را ماکرک او فتاد	واقف ان گشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیله قصد کرد	از دو دست آن کنیزک قصد کرد
مسهلی دادش که درکار امدش	بعد ازان حیضی پدیدار امدش
آن کنیزک شد چو شاخ خزان	گشت گلنارش برنگ زعفران
نه نکوئی ماند در دیدار او	نه طراوت در رخساره او

از جمالش ذره باقی نماند	این قدح بشکست وان ساقی نماند
خون حیض و فصد اندر طشت بود	تا بسرگین طشت هم در گشت بود
خواجه ان شاگرد زیرک را بخواند	وز پس پرده کنیزک را بخواند
او مران شاگرد را چون جای کرد	آن کنیزک پیش او برپای کرد
چو بدید ان مرد برنا روی او	باز دیگر بنگریست از سوی او
در تعجب ماند ازان زیبا نگار	چون چنین بر بدید از روزگار
سردی از وی پدیدار امدش	گرمی تحصیل در کار امدش
از همه بیماریی او دور گشت	زان کنیزک در زمان مهجور گشت
چون بدید اوستاد آزادی او	بر غمش غالب شده شادی او
گرمی شاگرد زیرک گشت سرد	بر دلش عشق کنیزک گشت سرد
گفت تا ان طشت او در دند زود	سرگشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد	بیقراری برقراری اوفتاد
این همه در عشق دل گرم تو کو	وآن همه شوخی و بی بهست کو
روز و شب بود آن کنیزک آرزوت	سر سوادانش اینک آرزوت
روی تو از عشق او زرد از چه شد	وآن چنان عشقی ترا سرد از چه شد

تو همانی این کنیزک نیز هم / لیک گم شد در تو آن یک چیز هم

آرزوی تو که آن گم گشت ازو / در نگر اینک برست این طشت ازو

چون جدا گشت از کنیزک آن همه / بهر شد عشق تو اینک آن همه

بر کنیزک بادی بیهوده / در حقیقت عاشق این بوده

تو بره در بی فراست آمدی / عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن شاگرد مرد کار شد / توبه کرده با سر تکرار شد

هر که او صورت پرستی پیشه کرد / کی تواند از صفت اندیشه کرد

ترک صورت گیر در عشق صفت / تا بیابد آفتاب معرفت

صورتی چون خلط و خونی بیش نیست / مرد صورت مرد دوراندیش نیست

هر چه از خلط و ز خون زیبا بود / مبتلای آن شدن سودا بود

گر برافتد پرده از پیشان کار / نه یمی و یار ماند نه دیار

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست / شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمیرم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازین است / این چه غم باشد سزایت از بیست

دوستی دیگر گزین ای یار تو / کو بمیرد تا بمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او جنون آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن صورت فتد در بلا

زود دستش آن صورت رود (برون ز دست) / او از آن حیران شود در خون بنشست

ترک صورت گیر گر مرد رهی / تا بیابی از دو عالم آگهی

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزک پای لبی چون قند داشت

ناگهان بفروخته تا او را شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بیقرار / میخریدش باز افزون از هزار

ز آرزوی او جگر می خستش / خواجه را او باز می نفروختش

مردمی رفتی میان ره مدام / خاک بر سر می فشاندی بر دوام

زار میگفتی که این داغم بس است / وین چنین داغی سزای آنکس است

کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت / دلبر خود را بدیناری فروخت

روز بازاری چنین آراسته / تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس زانفاس جون گوهریست　　سوی حق هر ذره تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست　　عرضه ده بر خویشش نعمتهای او
حق ترا پرورده در صد عز و ناز　　تو ز نادانی بغیری ماندباز

حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار　　گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته　　جامش از کسوت و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته　　فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست برنجنش　　رشتهٔ ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ با خود گرفت　　رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد در نغاشر آن دوان　　در ره سگ بود لختی استخوان
سگ همی شد کاستخوان افتاده بود　　بنگریست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت جنان بر شاه زد　　کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش من جون پادشاه　　سوی غیری جون توان کردن نگاه
رشته بشکست آن شه و گفت ازین زمان　　سر دهید این بی ادب را در جهان
گر نخوردی سوزن آن سگ صد هزار　　بهترش بودی که بی آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراستست　　جملهٔ اندام سگ برخاستست
گرچه این سگ دست و صحرا اکرست　　اطلس و زر و گهر با را سزاست
شاه گفتا همچنان بگذار و رو　　دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین　　خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنائی یافتست　　وز جوه شاهی جدائی یافتست
ای در اول آشنایی یافته　　و آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام　　نوش کن از بادها مردانه جام
زانکه اینجا پای دار اژدهاست　　عاشقان را سر بریدن خون بهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد　　اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صد اند　　در ره او تشنهٔ خون خود اند
انکه اینجا پای دار اژدهاست　　عاشقان را سر بریدن خون بهاست

حکایت

جون شد آن حلاج بر دار آن زمان　　جز انا الحق می نرفتش بر زبان
جون زبان او همی نشناختند　　هر دو دست و پای او انداختند
زرد شد جون خون برفت از وی بسی　　سرخ کی ماند درین حالت کسی

زود در مالیدان خرشید راه دست بریده بروی همچو ماه
گفت چون کلکونه مرد دست خون روی خود کلکونه بر کردم کنون
هر کرا من زرد ایم در نظر ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از پوست یکسر موی نیست جز چنین کلکونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار شیر مرد لیش آن زمان اید بکار
چون جهانم حلقهٔ همی بود کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر در غرور افتاد دایم خواب و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد کمترین چیزی سر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف یکشبی میگفت در بغدا د حرف
حرفهای کز بلندی آسمانش سر نهادی تشنه دل بر آستانش
داشت بس برنا جنید راه بر همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدن آن پسر را زار زار پس میان جمع را فکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاک باز دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم بر نهادم من در اشراق قدیم

در جهان دیگی گرم باید چنین هم بود این بیش و کم باید ازین

مقامات دوازدهم سوال از مرگ

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ وادی دورست و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می ترسم دلم جان بر اید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار چون اجل اید بمیرم زار زار
هر که یابد از اجل یک تیغ دست هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا گر جهان دست و تیغ جز دریغی نیست در دست ای دریغ
هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان چند خواهد ماند مشتی استخوان
استخوانی چند در هم ساخته مغز او در استخوان بگداخته
تو نمی دانی که عمرت بیش و کم هست باقی از دو دم تا کی زدم
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون در شفق این طشت هر شب غرق خون
افتاب تیغ زن در دست او این همه سرمی برد در طشت او
گر تو آلوده اگر پاک آمدی قطرهٔ ابی که با خاک آمدی

قطره آب از قدم تا فرق درد　　کی تواند کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی　　هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی در جهان　　موضع ان مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز　　همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست　　نیست جفتش طاق بودن کار او
هست در هر ثقبه آوازی دگر　　زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار　　مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خامش شوند　　وز خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت　　علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار　　وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش　　هیزم آرد خود ده جند بیش
در میان هیزم آید بی قرار　　در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بداند هر ثقبه همچون نوحه گر　　نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ　　هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان　　وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی　　دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر　　پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند　　بعضی از قوتی او بی جان شوند
پس عجب روزی بود آن روز او　　خون چکد از ناله جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس　　بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او　　بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی　　پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند　　بعد اخگر نیز خاکستر شوند
آتش آن هیزم چو خاکستر کند　　از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد　　کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند　　هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار　　صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود　　بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت　　محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر الامرش اجل چون داد داد — آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از جنگ اجل — کس نخواهد برد جان چند از اجل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست — وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت ظالمست — گردنان را نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد — سخت تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

تائبی را چون اجل آمد فراز — زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ — گفت حالم می‌بتوان گفت هیچ
باد پیمودم همی عمری تمام — عاقبت با خاک رفتیم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی — ریختن دارد بزاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم — جان نخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین — تو نیاشد این زمان زیر زمین
وانکه در چرخ فلک تیره نشود — گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله از زیر زمین بر خفته‌اند — بل نخفته این همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه کاری مشکل است — کاندرین ره گورش اول منزل است

گر بود از تلخی مرگت خبر — جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب — بود طعم آب خوشتر از جلاب
آن یکی زان آب خم بر کرد و رفت — عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد زآب خم همی تلخش دهان — باز گردید و عجایب ماند ازان
گفت یارب آب و این آب جوی — هر دو یک آبست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین — وآن دگر شیرین ترست باز انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن — گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این کاسه نگون سالی هزار — گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز — نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین — آب من زانست ناشیرین ازین
آخر ای غافل ز خم بنیوش راز — پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کرده‌ای راز جوی — پیش ازین کت جان برآید باز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو — چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر — نی بمردن از وجودت هیچ اثر

زنده نی یا برده مرده کم شده	زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران برده ان در دین را	پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

پیش تابوت پدر می شد پسر	اشک می بارید و میگفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش	هرگزم نامد بعمری خویش پیش
صوفی گفت انکه بودست او پدر	هرگز این روز هم نامد بسر
بیست کاری کان پسر را اوفتاد	کار پس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پای آمده	خاک بر سر باد بیجای آمده
گر بصد مملکت خواهی نشست	هم بجوای رفت چون بادی بدست

حکایت

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد	بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاک کنیم	در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابی ای غلام	دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چنان رفتم که در وقت گذار	یکسر مویم نبرد از خود خبر
من چو خود را در همه عمری دراز	بی خبر دم مرده کی یابی تو باز

مقالات بیستم در سوال دیگر

دیگری گفتش که ای با اعتقاد	بر نیامد یکدم از من بر مراد
جمله عمرم چو در غم بوده ام	مستمند کوی غم بوده ام
بر دل پر خون من چندان غم است	کز غم هر ذره در ماتم است
هرچه انرا پایداری یکدمست	نیم جو ارزد اگر صد عالمست
از پی یک ساعتی وصلی که نیست	چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز	از مرادی یکنفس چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال	نامرادی چون دمی باشد مثال
گر ترا رنجی رسد یا زاری	آن ز غیرتست نی از خواری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا	هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود	در صفت بیننده را گنجی نمود
صد عنایت می رسد در هر دمت	هست از احسان او بر عالمت
این کجا باشد نشانی دوستی	تیره مغز از پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه	چاکری را داد روزی میوه

میوهٔ خوش خوش همی خورد آن غلام | گوئی خوشتر نخورد او زان طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن | پادشه را آرزو میکرد آن
گفت یک میوه بمن ده ای غلام | زانکه بس خوش میخوری این خوش طعام
داد شه را میوهٔ و شه چون چشید | تلخ بود و ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد | وین چنین تلخی چنان شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار | چون ز دست تحفه دیدم صد هزار
گر ز دست تلخ افتد میوهٔ | باز دادن را ندانم شیوهٔ
چون ز دست هر دم گنجی رسد | کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت بت تو | کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راه او رنجی بسی است | تو یقین می دان که آن گنجی بسی است
کار او بس پشت در روی افتاده است | چون کنی تو چون چنین بنهاده است
بختگان چون سر بپا آورده اند | لقمهٔ بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند | بی جگر نان تهی ننشسته اند

حکایت

صوفی را گفت مردی نامدار | کای اخی چون میگذاری روزگار

گفت من در گلخنی ام ماندهٔ | خشک لب تر دامنی ام ماندهٔ
کردهٔ ننشسته ام در گلخنم | تا که ننشسته آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی دمی | خفته را بازی گوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط | تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوشی دلی در کوی عالم روی نیست | زانک رسم خوش دلی یکموی نیست
نفس مست اینجا که چون آتش بود | در زمانه کودکی کو خوش بود
گر چو بر کاری بگیر دی در جهان | خوش دلی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن | دل خوشی را همین دعائی ده بمن
میکشیدم نامرادی پیش ازین | من نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعاء خوش دلی آموزیم | پیشه سازم وردی بود هر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار | تا گرفتم من بسی زانو حصار
آنچه میخواهی ز من بشتافتم | ذره نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید بدید این درد را | خوش دلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی هیچ قید

خوش دلی مردی که حاصل بود / گفت آن ساعت که او در دل بود

تا که نه بر دوست وصل پادشاه / پای من از بستست ناکامی راه

ذره را سرگشتگی بهم صواب / زانک او را نیست تاب آفتاب

ذره گر صدباره غرق خون شود / کی ازین سرگشتگی بیرون شود

ذره تا ذره بود ذره بود / هر که گوید نیست او غره بود

گر بگردانند او را آن نه اوست / ذره است آن چشمهٔ رخشان اوست

هر که او را ذره بر خیزد نخست / اصل او هم ذره باشد درست

گر بکل گم گشت از خورشید او / هم بود یک ذرهٔ ناجاوید او

ذره گر بس نیک و گر بس بد بود / گرچه عمری تک زند در خود بود

میروی ای ذره چون مست و خراب / تا تو در گشتی سوی با آفتاب

صبر دارم ای چو ذره بیقرار / تا چو عجز خود به بینی آشکار

حکایت

یکی شبی خفاش گفت از هیچ باب / یکدمم چون نیست تاب آفتاب

می شوم عمری بصد بیچارگی / تا بباشم گم در و یکبارگی

چشم بسته میروم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آنجا بگاه

تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا با او هزاران سال هست

بر چو تو سرگشته این ره کی رسد / مور در چه مانده بر مه کی رسد

گفت باکی نیست مخواهم برید / تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها میرفت مست و بیخبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو بس خفته / ره نمی بینی و گامی رفته

وانگهی گوئی ازو بگذشته ام / زان چنین بی بال بی پر گشته ام

زین سخن خفاش بس ناچیز شد / آنچه از وی مانده بود آن نیز شد

از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد خفاش از زبان جان خطاب

مقامات چهاردهم سوال از طاعت

دیگری پرسید ازو کای رهنمای / چون بود گر فردی آری بجای

می ندارم با قبول ورد کار / میکنم فرمان او را انتظار

هر چه فرماید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال / مرد ازین بیشتر نبود کمال

کی بری جان گو تو آنجا جان بری / جان بری گر تو بجان فرمان بری

گفت مرغی با مفق بس دیده‌ور / باره نه دورتر پرسوده‌تر
هرکه فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری آسان برست
طاعتی با او که در یک ساعتست / بهتر از بی امر عمری طاعتست
هرکه بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در کوی این کس کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود / جز زبان بود چو بر فرمان نبود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی / از ثوابش برتر آید عالمی
کار فرمان راست در فرمان گریز / بنده تو در تصرف بر مخیز
در زمین و آسمان از خاص و عام / نیست از فرمان بری برتر مقام

حکایت

خسروی می‌شد بشهر خویش باز / خلق شهر آرای میکردند بار
هرکسی چیزی که زان خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندانرا نبود از جز و کل / هیچ چیزی نیز الا بند و غل
هم سری چندین بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند
دست و پای نیز چند انداختند / زین هم آرایشی برساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه / شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندانرا بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینش بود شه را رازجوی / گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده‌ای / شهر در دیبا و اکسون دیده‌ای
زر و گوهر در زمین می‌ریختند / مشک و عنبر در هوا می‌بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان چرا بودت قرار / تا سر بریده بینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای / جز سر بریده و جز دست و پای
خون نمانند این همه بریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران / هست چون بازیچه بازیگران
هرکسی در شیوه در شان خویش / عرضه میکردند خویش و آن خویش
جمله آن قوم تاوان کرده‌اند / کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
گر نکردی امر من اینجا گذر / کی جدا بودی سر از تن زین سفر
حکم امر اینجا روان می‌یافتم / لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود کم بوده‌اند / در غرور خود فرو آسوده‌اند

اهل زندانند سرگردان شده	زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر انداخته	گاه خشک و گاه تر انداخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار	تا روند از چاه زندان زینهار
لاجرم کالش شد این زندان مرا	کو من ایشان را و که ایشان مرا
کار ره پنهان نفرمان رفتست	لاجرم شد را بزندان رفتست

حکایت

خواجه اکوبخته اکاف بود	قطب عالم بود پاک و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی	بایزید ترمذی را در رهی
هر دو را دیدم بسبقت سروری	پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام	گرچه کردند آن دو شیخ احترام
بود تعبیر اینکه در وقت سحر	بیخود آهی برآمد در جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد	حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب	بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران وان چندان مرید	بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران وآن چندان مرید	خواسته شد از ما برون از بایزید

بایزید آن جمله مردی مرد ساخت	زانکه ما را خواست و هیچ از ما نخواست
من ز تو چون خواهم و درد تو نه	یا ترا خواهم و مرد تو نه
آنچه فرمایی مرا آنست خواست	کار من بر وقف فرمان راست است
نی گزی راستی باشد مرا	نی کی تا خواستی با مرا
آنچه فرمایی مرا آن بس بود	بنده را رفتن بفرمان بس بود
زین سخن آن هر دو شیخ محترم	سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده پیوسته چو بر فرمان رود	با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنکه از روی گزاف	میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان اید پدید	امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب	شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من	باز کردندی دل بریان من
پس بعالمیان نمودندی دلم	شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز	بت پرستی راست ناید کر میاز
بندگی این باشد و دیگر هوس	بندگی افکندگیست ای هیچ کس

تو خدایی میکنی بی بند کی — کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش — بندهٔ افکنده شو دل زنده باش
چون شوی بنده بحرمت باش نیز — در ره حرمت بهمت باش نیز
گر در آید بندهٔ بی حرمت براه — رو درانداز از بساطش پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام — گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعت ببخشیده شاه — بنده با خلعت برون شد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود — باستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه — پاک از خلعت تر کرد راه
شه بران بی حرمتی انکار کرد — جای ان سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی کانکه بی حرمت بود — بر بساط شاه بی قیمت بود

مقالات یازدهم سوال از هدهد

دیگری گفتش که در راه خدای — پاکبازی چون بر دای پاک رای
هست مشغولی دل بر من حرام — هرچه دارم می فشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم کرده دم — زانکه در دست ان چو کژدم کرده دم

می ندارم خویش را در بند هیچ — بر فشانم جمله چندان بند و پیچ
پاکبازی میکنم در کوی او — بو که در پاکی به بینم روی او
گفت این ره نی ره هر کس بود — پاکبازی زاد این ره بس بود
هر که او در باخت هر چه بود پاک — رفت در پاکی فرو آسوده پاک
دوخته بر در و دریده را مدوز — هرچه داری تا سر مویی بسوز
چون بسوزی کل جاه آتشین — جمع کن در خاکستریش در وی نشین
چون چنین کردی برستی از همه — ور نه خون خور تا که رستی از همه
تا بنه میری ز نیک یک چیز تو — کی برای دست از پا نیز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن — بعد از ان انگاه عزم راه کن
تا ز اول پاکبازی نبودت — این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود بهر ترکستان خبر — گفت من دو چیز دارم دوستر
ان یکی است ابلق کام زن — وان دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم بمرگ آن پسر — اسب می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز — چون دو بت در دیده جان عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع — دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند — کار خود تا بنگرد بر هم زند
پاکبازی که بشهوت نان خورد — هم دران ساعت قفا زان خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرشش ایوانش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور — تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود — سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سران پاکزاد — مدبری در آستان او نهاد
شیخ گفتا گر منی آشفته کار — گفته ام پیش شما این صد هزار
کین گدا از نیم بادنجان خورد — تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین — هست با او کار من آسان چنین
هر که او درگشت در کار خویش — دم نیارد زد دمی بی یار خویش
سخت کارست اینک با او اوفتاد — برتر از جنگ مدارا او فتاد
هیچ دانی زانه دانش نی فراز — با همه دانی بگفتا دست کار
هر زمانی میهمانی در رسد — کاروانی امتحانی در رسد

گرچه صد غم هست بر جان عزیز — هر چه می آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار — سر بسر او خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سرتیز او — جان کنند ایثار یک خون ریز او
جملهٔ جانها ازان آید بکار — تا بریزد خون جانها صد هزار

حکایت

گفت ذوالنون می شدم در بادیهٔ — در توکل بی عصا و زادیهٔ
چهل مرصع پوش را دیدم براه — جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقل بی هوشم فتاد — آتشی بر جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای — سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا ازین کار آگهیم — خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار — گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت می ماندم — میکشم تا تعزیت حی ماندم
بکشمش وانکه بخویش درکشم — گرد عالم سرنگونش درکشم
بعد ازان چون محو شد اجزاء او — پای و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش — وز جمال خویش بسازم خلعتش

چون او کلکو نه رویش کنم / معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گر دامنش در کوی خویش / پس بدارم آن برابر روی خویش
چون برآید آفتاب روی من / کی نماید سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب / جمله شد والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست / زانکه نتوان بود جز با او برست
محو شو از محو چندینی مکوی / صرف کن تو جان و چندینی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من / مرد راکو کم شود از خویش تن

حکایت

می ندانم هیچ کس در کون یافت / دولتی کان ساحره فرعون یافت
آنچه دولت بود که ایشان یافتند / کاز زمان آن قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند زیشان یک نفس / هرگز این دولت نه بیند هیچکس
یک قدم در دین نهادند آن زمان / پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین اندر شدی بهتر ندید / هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

مقالات سانزدهم سوال از همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را درین معنی اثر

گرچه هستم من بصورت بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف
گرچه طاعت نیست بسیاری مرا / همت عالی همتی یاری مرا
گفت مقناطیس عشاق الست / همت عالیست و کشف هر چه هست
هر که را شد همتی عالی پدید / هر چه جست آن چیز شد حالی پدید
هر که را یک ذره همت داد دست / کرد او خورشید را زان ذره پست
سلطنت ملک جهانها همت است / پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او میسوختند
چون خریداران بسی برخاستند / پنج ده همسنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری بخون آغشته بود / ریسمانی چند در هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
زار زوی این پسر گشته ام / ده کلابه ریسمانی رشته ام
این زمن بستان و با من بیع کن / در دو دست منش نه بی هیچ سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجینه نرخ او بمن / چه تو و چه ریسمانت ای پیرزن

هر زن کشا که میدانم یقین — کین پسر را کس بعزو شد برین
لیکن اینم بس که چه دشمن چه دوست — گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی بیافت — ملکت بی منتها حالی بیافت

حکایت

آن زهمت بود کان شاه بلند — آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی نقصان ندید — صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون بپاکی همس در کار شد — زین همه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چون شد خورشید بین — کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم زبی خویشی خویش — ناله میکردی زدرویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر — فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار — کس خرد درویشی شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده ام — پس بملک عالمش بخریده ام
می خرم یکدم بصد عالم هنوز — زانکه هر می ارزد هر دم هنوز
جونکه ارزان یافتم من این متاع — پادشاهی را بکل کردم وداع

لاجرم من قدری دانم تو نه — شکر این بر خویش میخوانم تو نه
اهل همت جان و دل در باختند — سالها با سوختن در ساختند
مرغ همت شان بحضرت شد برین — هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه — دور شو کاهل ولی نعمت نه

حکایت

شیخ غوری آن بگل گشته گل — رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضای رفت سنجر با شکوه — گفت زیر پلچه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و پا همه — از دو بیرون نیست حال این همه
گر تو ما را دوست داری بردوام — زو و از دینت برآرد دنیا تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوست دار — زو و از دینت برآرم اینت کار
دوستی و دشمنی ما به بین — پای در نه خویش را رسوا به بین
گر بزیر پل در آیی یک نفس — وارهی زین طمطراق و زین هوس
بحر کش گفتا نیم مرد شما — حب و بغض نیست در خورد شما
نی شما را دوستم نی دشمنم — رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم بحر هم عاریم نیست — با بدونیک شما کاریم نیست

همت آمد همو مرغ تیز پر — هر زمان در سیر خود سر تیزتر
گر برد جز به هنش کی برد — در درون آفرینش کی برد
سیر او ز آفاق هستی برترست — کو ز هشیاری و مستی برترست

حکایت

نیم شب دیوانه خوش میگریست — گفت این عالم بگویم من که چیست
حقه سر بر نهاده ما درو — می زیم در جهل خود سودا درو
چون سر آن حقه برگیرد اجل — هر که بردارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده — عقل را دل بخش جان را حال ده
بال و پرت را بسوز خویش هم — تا تو باشی از همه در پیش هم
پیش آزان کز حقه برگیرند سر — مرغ کردار و براور بال و پر

مقامات هفدهم سوال از انصاف

دیگری گفتش که انصاف و فا — چون بود در حضرت آن پادشاه
حق تعالی داد انصافم بسی — بی وفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت — رتبت او چون بود در معرفت

گفت انصا

گفت انصافست سلطان صفات — هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف ندهد آشکار — از ریا کم خالی افتد یاددار
نستدند انصاف مردان از کسی — لیک خودی داده اند الحق بسی
احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم صافی آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفت اخر تو امام عالمی — از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی — پیش آن سر پا برهنه میروی
احمد حنبل گفتی که من — گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک — از خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بیخبر — یک زمان انصاف ره پنهان نگر

حکایت

هندوانرا پادشاهی بود پیر — شد بکر در لشکر محمود اسیر

جون بر محمود بردندش سپاه شد مسلمان عاقبت ان بادشاه
سم نشان اشنائی یافت او هم زان دو عالم جدائی یافت او
بعد از ان در خیمه تنها نشست دلی از و خاست در سودا نشست
روز و شب در گریه و در شور بود روز از شب بتر از روز بود
جون بسی شد نالهٔ زار او شد خبر محمود را از کار او
خواند محمود دستش پیش خویش در گفت صد ملکت دهم زین بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین جند گریی نیز مگری بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای شاه می نگریم از برای ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال در قیامت گر کند از من سوال
گوید ای بدعهد مرد بی وفا کاشته با جون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود بار با جهانی پر سوار و سرفران
تو نکردی یاد من این جون بود باری از حفظ وفا بیرون بود
کردی یابت کردن لشکری بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی باد نامد از منت دوست خوانم بگو یا دشمنت
تا یکی از من وفا وز تو جفا در وفاداری جنین بنود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب جون دهم این بی وفائی را جواب
جون کنم از خجلت و تشویر را کریهٔ زانست ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفا داری شنو درش دیوان نکوکاری شنو
گر وفا داری تو عزم راه کن ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر جه بیرون شد ز فهرست وفا نیست در باب جوان مردی روا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز خواست مهلت تا که بگذارد نماز
جون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نماز ان خویش مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازیش جون دید سر بر خاک راه گفت نصرت یافتم اینجا یکاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان هاتفیش اواز داد از آسمان
کای همه بدعهد از سر تا بپای جون وفای عهد می آری بجای
او نزد تیغت جو اول داد مهل تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
ای وفا العهد برنا خوانده کرده کژ بر عهد خود نا مانده

چون نکویی کرد کافر پیش ازین / تا جوانمردی کمن تو بیش ازین
او نکویی کرد تو بدی می کنی / با کسی آن کن که با خود میکنی
بودت از کافر وفا وایمنی / کو وفاداری ترا گر مومنی
ای مسلمان نامسلم آمدی / در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش / در عرق گم دید سرتا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده / تیغش اندر دست حیران مانده
گفت کافر از چه ره برگشت راست / کین زمان که داند از من بازخواست
بی وفا گفتند از بهر توام / این چنین گریان من از قهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار / نعره زد بعد ازان بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش / از برای دشمنی معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب / چون کنم من بی وفایی بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین / بی خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خویش ای بی طلب / بی وفایی کرده تو بی ادب
لیک جرم هست تا طاس فلک / جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور / پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال / چاره می خواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان / پیش یوسف بود طاسی آنزمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار / طاسش اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس / هیچ می دانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آنزمان / پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس / کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست / کو چه میگوید شما هستید سست
گفت میگوید شما را پیش ازین / یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود که بود از شما / در نکویی گوی بربود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در / گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه / پس بیاوردید گرگی بیگناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون / تا دل یعقوب ازان خون گشت خون
دست زد بر طاس یکباری دگر / طاس را آورد در کاری دگر

گفت میگوید پدر را سوختید / یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کند این کافران / شرمتان باد از خدای حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمده / آب گشته از بی نان آمده
گرچه یوسف را چنان بفروختند / بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردید ساز / جمله در چاه بلا ماندید باز
کور چشمی باشد آن کین قصهٔ او / بشنود زین برنگیرد حصهٔ او
تو مکن چندین در آن قصه نظر / قصهٔ تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بی وفائی کردهٔ / نی که با نور آشنائی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار ناشایست تو بسیار هست
باش تا فردا جفاهای ترا / کافریهای و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند همه / یکبیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش / می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو موری لنگ در کار آمده / در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردد طاس گردی سرنگون / در گذر کین هست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا / هر دم آوازی دگر آید ترا

برپرد در گذر ای حق شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقامات هژدهم سوال از انبساط

دیگری پرسید از و کای پیشوا / هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کند گستاخی یابد عظیم / بعد از آنش از پی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوی / در معنی در فشان و راز گوی
گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخیی او را رواست / زانکه دایم راز دار پادشاست
لیک مردی راز دان و رازدار / کی کند گستاخی گستاخوار
چون ز حب باشد ادب حرمت / یکنفس گستاخی از وی رواست
مرد اشتربان که باشد برکنار / کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخیی چون اهل راز / ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه / زهرهٔ گستاخی در پیش شاه
گر برآید پیدو پیانی اعجمی / هست گستاخی او از خرمی
جمله رب داند نه رب داند نه رت / گر کند گستاخی از فرط حب
او چو دیوانه بود از شور عشق / میرود بر روی آب از زور عشق

خوشش بود کشت خی او خوش بود / زانکه آن دیوانه جون آتش بود
جون ترا دیوانکی آید بدید / هر جه تو کوئی زتو شوان شنید
در ره آتش سلامت کی بود / مرد مجنون را ملامت کی بود

حکایت

کفت آن دیوانهٔ تن برهنه / در میان راه می شد کرسنه
بود سرمائی و بارانی شکرف / تر شدان سرکشته از باران و برف
نی نهفتی بودش ونی خانه / عاقبت می رفت در ویرانه
جون نهاد از راه در ویرانه کام / بر سرش آمد یکی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همجو جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
کفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر سنک شوانی زدن
هرکه جان را محرم دلخواه یافت / جون سحر سر بزی این راه یافت
هرکه او دیوانه شد از دلنواز / هر جه دل میخواستش میکفت باز

حکایت

بود در کار بزی بی سرمایهٔ / عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی دشت و صحرا خوش بخفت / خون بخفت آن مرد حالی خر برفت
کرک آن خر را بدرید و بخورد / روز دیکر بود تاوان خواست مرد

هر دو بن می آمدند از ره دوان / تا برد میر کار بر انزمان
قصه پیش میر بر کفتند راست / زو بپرسیدند این تاوان کراست
میر کفتا هرکه کرک تنسه / سر دهد در دشت صحرا کرسنه
بی شکی تاوان برو باشد درست / هر دو را تاوان از و باید جست
یارب این تاوان جه نیکو میکند / هیج تاوان نیست هر جه او میکند
بر زنان مصر جون حالت بکشت / زانکه مخلوقی بر ایشان بر کذشت
جه عجب باشد که بر دیوانهٔ / دولتی بارد ز دولت خانهٔ
نادر آن حالت شود بی خویش او / ننکرد هیج از پس و از پیش او
جمله زو کوید بدو کوید همه / جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناکهان / خلق می مردند و میکفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم زنده مرده را میخورده بود
از قضا دیوانهٔ جون آن بدید / خلق می مردند و نامد نان بدید
کفت ای دارندهٔ دنیا و دین / جون نداری رزق کمتر آفرین
هرکه او کستاخ این درکه شود / عذر خواهد باز جون آکه شود

گر گزافی گوید این درگه دولت ... عذر آن داند بشیری بی نخوات

حکایت

بود دیوانه خون از دل چکان ... زانکه سنگ انداختندش کودکان

رفت آخر تا بکنج گلخنی ... بود اندر کنج گلخن روزنی

ناگه از روزن تگرگی آشکار ... بر سر دیوانه آمد در نثار

چون تگرگ از سنگ نشناخت باز ... کرده بیهوده زبان خود دراز

داد دیوانه بسی دشنام زشت ... گرچه اندازید بر من سنگ و خشت

تیره بود آن گلخن افتادش گمان ... کین همه هم کودکانند این زمان

تا که از جایی دری بگشاد باد ... روشنی در خانهٔ گلخن فتاد

باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ ... دل شدش از دادن دشنام تنگ

گفت یارب تیره بود این گلخنم ... سهو کردم هرچه گفتم آن منم

گر زند دیوانه زین گونه لاف ... تو مکن از سرکشی با او مصاف

زانکه آنجا مست و لایعقل بود ... بیقرار و بیکس و بیدل بود

میکشد از عمر در ناکامیی ... هر زمانش تازه بی آرامیی

تو زبان از شیوهٔ او دور دار ... عاشق و دیوانه را معذور دار

گر نظر در سر بی نوران کنی ... جمله را بی سنگ ز معذوران کنی

حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده ... وز تحیر بی سر و سامان شده

چشم بر گور جهودانش فتاد ... بی نظر زانجا به پیشانی فتاد

این جهودان گفت معذورند نیک ... با کسی این سر نشوان گفت لیک

این سخن از وی کسی قاضی کشید ... حرف او چون در خور قاضی نبود

چشمبندی او را بر قاضی کشید ... گر دانکار بدین راضی نبود

واسطی گفتش که این قوم تباه ... گرنه اندر حکم تو معذور راه

لیک از حکم خدای آسمان ... جمله معذوران را هند این زمان

مقالات نوزدهم سوال از عشق

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام ... عشق او را لایق زیبنده‌ام

از همه ببریده‌ام بنشسته من ... لاف عشقش میزنم پیوسته من

چون همه خلق جهان را دیده‌ام ... در که پیوندم که بس ببریده‌ام

کار من سودای عشق او بس است ... وین چنین سودا نه کار هر کس است

کارم آورده بجان در عشق یار ... گوییا جانم نمی‌آید بکار

وقت آن آمد که خط در جان کشم	جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم و جان روشن کنم	با وصالش دست در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف	همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس	کو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز	پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در کار خویش	فرد بنشاند بخلوتگاه خویش
گر بود این جایگه دعوی ترا	مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو ازادی بود	دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید	دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای سایه پیر	چون گذشتی تو ز منکر و ز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار	بر من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال	نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس	این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذو الجلال	باز گردید از وی پرسید حال

گر مرا او بنده خواند اینت کار	بندهٔ باشم خدا را تا مدار
ور مرا از بندگان نشمارد او	بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسمان چو پیوندش نبود	من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده بندی او	چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام	لیکن او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او درآید عاشقی	تو بعشق او بغایت لایقی
او اگر با تو در اندازد خوشی	تو توانی شد ز شادی آتشی
کار این دارد نه آن ای بی هنر	کی خبر یابد ازو هر بی خبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار	وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تیغ عشق جانش سوخته	هم ز تف جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود	مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بی قرار	میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت	چند گریم چون هم اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف	از چه با او فکندی از گزاف

گفت من کی در افکندم با یکی / او در افکندست با من بی شکی
جون متی را کی بود آن مغز و پوست / تا جوا وری تواند داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس / دل جو خون شد خون دل او خورد و بس
او جو با تو در فکند و داد بار / تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا دران کار عظیم / یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو او گر عشق باز دای غلام / عشق او با صنع خود باز د مدام
تو نه هیچ و نه به هیچ کار / محو کرد صنع با صانع کدار
گر پدیداری تو خود را در میان / هم ز ایمان بازمانی هم ز جان

حکا

یکشبی محمود دل بر تاب شد / میهمان رند گلخن تاب شد
دند بر خاکسترش بنشاند خوش / دربزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخن امشب زمن / عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت جون عزم رفتن کرد شاه / گلخن گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خوابم دیدی و ایوان من / آمده ناخوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود / پس قدم در راه نه سر نیز زود

در سرا بنودت جی باش خوش / گلخنی کو ریزهٔ می باش خوش
من نه پیش از تو نه کمتر آیمت / من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتن او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخن را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا / شاهش آن حاجت بکرد اندر روا
شاه گفتا حاجت با من بگوی / خسروی ترک این گلخن بگوی
گفت حاجت مند آنم من که شاه / همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای تو بس است / تا فرقم خاک پای تو بس است
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاهی گلشنی
شهریار از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این کار هست
جون ازین گلخن در آمد دولتم / کافری باشد از ینجا رحلتم
با تو گر اینجا و جایی بی غمم / آن ملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخن روشن ز تو / چیست از تو به که من خواهم ز تو
مرگ جان باد این دل بر هیچ را / گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچه میخواهم من از تو هم تو ئی

شه تو بس باشی مکن شاهی مرا   میهمان می ای که گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود   از تو ام گر غم رسد بار این بود
گر ترا عشق است از و میخواه نیز   دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق تو خواهد دگر   گنج نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیر دراز خویش بی شکی   بحر دارد قطره خواهد از کی

حکایت

می شد آن سقا کمر آبی بکف   دید سقایی دگر در پیش صف
حالی این یک آب در کن از زمان   پیش آن یک رفت و ابی خواست ازان
مرد گفتش ای زمعنی بی خبر   چون تو هم این اب داری خوش بخور
گفت هین آبی ده ای بی خود مرا   زانکه دل بگرفت زاب خود مرا
بود آن آدم را دلی از کهنه سیر   از برای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت   هر چه بودش جمله در گندم بسوخت
دل زخود بگرفتن و مردن بسی   نیست کار ما و کار هر کسی

مقامات بیستم سوال از کمال و ریاضت

دیگری گفتش که پنداری که من   کرده ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال

هم کمال خویش حاصل کرده ام   هم ریاضت های مشکل کرده ام
چون هم اینجا کام من حاصل بود   رفتنم زینجایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج   میدود در کوه و در صحرا برنج
گفت ای ابلیس طبع پرغرور   در منی گم وز مراد من نفور
در خیال خویش مغرور آمده   از فضا معرفت دور آمده
گر ترا نوریست در ره نار تست   ور ترا ذوقیست آن پندار تست
وجد و وقت تو خیالی بیش نیست   هر چه میگوئی محالی بیش نیست
غره این روشنی ره مباش   نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنین خصمی ز بی تیغی بدست   کی تواند هیچ کس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آمد پدید   زخم کژدم را گزندش آمد پدید
تو بدان نور نجس غره مباش   چون نه خورشید جز ذره مباش
نی ز تاریکی ره نومید شو   نی ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز   خواندن و راندن نه ارزد یک پشیز
چون برون آیی ز پندار وجود   بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ   بنودت از نیستی در دست هیچ

ذره کر طمع هستی باشدت / کافری و بت پرستی باشدت
کر پدید آید بهستی یک نفس / نیز و باران ابدت از پیش و پس
کر تو خود آیی بهستی آشکار / صد قفات از پی در آید روزکار
تا تو هستی رنج جان را تن بنه / صد قفا را هر زمان کردن بنه

حکایت

شیخ بوبکر نسابوری براه / با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب / کرد خر ناکه کمر بادی رها
شیخ زان باد شد حالت پدید / نعره می زد جامه بر هم می درید
هم مریدان هم کسی کان دید از و / هیچ کس فی الجمله نپسندید از وا
بعد از ان کردان یکی از وی سوال / کاخر اینجا در که کرد ای شیخ حال
کفت چندانی که من کردم نکاه / بود از اصحاب من بکرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید / کفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنان کامروز خویش آراسته / با مریدانی ز جان برخاسته
بی شکی فردا خوشی در عز و ناز / در روم در دشت و محشر سرفراز
کفت چون این فکر کردم از قضا / کرد خر اینجا یله بادی رها

یعنی آن کو می زند زین شیوه لاف / خر جوابش میدهد چند از کزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب غروری مانده / از حقیقت دور دوری مانده
عجب بر هم زن غرورت را بسوز / حاضر از نفسی حضورت را بسوز
ای بکشته هر دم از لونی دکر / در زین هر موی فرعونی دکر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است / صد نشان از بر نفاقی مانده است
از منی کر ایمنی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا
کر تو روزی در فنا رمن شوی / کر همه شب در شبی روشن شوی
من مکو ای از منی در صد بلا / تا با بلیسی نکردی مبتلا

حکایت

حق تعالی کفت با موسی براز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه / کشت از ابلیس موسی رمز خواه
کفت دایم یاد دار یک سخن / من مکو تا نکردی همچو من
کر بمویی زندکی باشد ترا / کافری نی بندکی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است / نام نیک مرد در بدنامی است

زانکه گر باشد درین ره گام ران / صد منی در سر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت آن نیکو رست / مبتدی را گو نبار کی درست
زانکه گر چیزی برو ظاهر شود / غره گردد آن زمان کافر شود
تا بکلی که سود در بحر جود / پس نماند هیچ رشدش در وجود
آنچه در تست از حسد در چشم تو / چشم مردان بیند آن نی چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورششان مانده / فتنهٔ خورد و خورششان مانده
گر پلیدی درون می بینی / اینچنین فارغ کجا بنشینی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن بر نچید
سایلی گفت ای بزرگ پاک باز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او راهست بر ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگ است / چون درون من چو بیرون سگ است

ور پلیدی در درونت اندکیست / صد نجس بینی که این خود اندکیست
گرچه اندک حیرت آمد بند راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بود است در وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم
ذره ذوق گشایش می نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سوال / تا چرا نی ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور / چون بپرسید آن سخن حق گفت دور
گو ز وصل ما در ریشش ماند / دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه برگفتش که چیست / ریش خود میکند مرد و می گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی برکند هم در ریش بود
یک نفس بی او آوردن خطاست / چه بکسر زو بانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده / غرق این دریای پر خون آمده

جون ز ریش خود برداری بخت
عزم تو گردد درین دریا درست

وز تو با این ریش در دریا شوی
هم بریش خویش نابروا شوی

حکایت

ان عزیزی گفت شد هفتاد سال
تا ز شادی میکنم وز ناز حال

کین چنین زیبا خداوندیم هست
با خداوندیش بنو ندیم مست

جو شو مشغول جویای عیب
کی کنی شادی بزیبائی عیب

عیب جه یا تو بجشم عیب بین
کی توانی بود هرگز عیب بین

اولا از عیب خلق ازاد شو
پس بعشق غیب مطلق شاد شو

موی بشکافی بعیب دیگران
جون بعیب خود رسی کوری دران

گر بعیب خویشتن مشغولی ای
گر جه بس معیوبی معبولی ای

حکایت

داشت ریش بس بزرگ آن ابلهی
غرق شد در اب دریا ناگهی

دیدیش از خشکی یکی مرد سره
گفت از سر برفکن آن توبره

گفت احسنت اینت ریش واینت کار
تن فروده اینت خواهد کشت زار

ای جو بز از ریش خود سرمست ئی
برگرفت ریش و از زمست ئی

گفت نیست ان توبره ریش منست
نیست این ریشی که تشویش منست

تا ز انفسی و شیطانی بود
در تو فرعونی و هامانی بود

پشم در کس مجو موسی کون را
ریش گیر انگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و سخت دار
جنگ ریشا ریش کن مردانه وار

پای در نه ترک ریش خویش گیر
ماکیت زین ریش ره در پیش گیر

گرجه از ریشت بجز تشویش نیست
یک دمت پروای ریش خویش نیست

در ره دین آن بود فرزانه
کو ندارد ریش خود را شانه

خویش را از ریش خود اگاه کن
ریش خود دستار خوان راه کن

نی بجز خونابه آبی یابد او
نی بجز از دل کبابی یابد او

گر بود کازر نه بیند افتاب
ور بود دهقان نبارد میغ آب

حکایت

صوفی جون جامه شستی گاه گاه
میغ کردی جمله عالم سیاه

جامه جون بر شوخ شد یکبار کیش
گرجه بود از میغ صد غمخوار کیش

از پی اشنان سوی بقال شد
میغ پیدا امد وان حال شد

مرد گفت ای میغ جون کشتی پدید
روکه میویزم همی باید خرید

من از و میویز پنهان میخرم
تو جه میابی نه اشنان میخرم

از تو خندانشان فرو ریزم بخاک … دست از صابون بشستم و از بو باک

مقامات مست بکم سوال از طریق

دیکری کفتش بکوای نامور … تا بچه دل شاد باشم در سفر
کر بکویی کم شود آشفتنم … اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور … تا نکردد از ره و رفتن نفور
جون ندارم من قبول و رشد غیب … خلق را رد میکنم از خود بعیب
کفت تا هستی از و دل شاد باش … وز همه کوینده آزاد باش
جون بد و جانت تواند بود شاد … جان برغم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست … زندکی کیرد اکر آن بدوست
بس تو هم از شادی او زنده باش … جون فلک در شوق او کردنده باش
جیست زو بهتر ترا ای هیچ کس … تا بد آن تو شاد باشی یک نفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار … با پلنکان روز و شب کردی قرار
کاه کاهی حالتش پیدا شدی … کم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش برداشتی … حالتی او حال دیکر داشتی

بیست

بیست روز از صبح دم تا وقت شام … رقص میکردی و میکفتی مدام
هر دو تنها هم و هیچ انبوه نه … ای همه شادی و هیچ اندوه نه
کی بمیرد هر کرا با اوست دل … دل بدو ده دوست دارد دوست دل
کر بشوق او دلت شد مبتلا … مرک هرکز کی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن میکریست … زو بپرسیدند کین کریه جیست
کفت میکریم جو ابر نوبهار … زانک این دم می ببایدم مرد زار
شایدم کز نوحه درکیرم کنون … جون دلم با اوست جون میرم کنون
همدمی کعشق جو دل با او بود … کز بمیری مردنت نیکو بود
مرد کفته هر کرا دل با خداست … کی بمیرد هر که بروی کی رواست
دل جو با او صال آید همی … مردن او بس محال آید همی
کر بدین سر شاد کردی یکزمان … کنج آن بود که کنجی در جهان
هر که از هستی او دل شاد کشت … محو از هستی شد و آزاد کشت
شادی جاوید کن از دوست تو … تا نکنجی همجو کل در بوست تو

حکایت

بود مستی سخت لایعقل خراب / آب کارش برده کلی کار آب
درد وصاف از بس کو برهم خورده بود / از خرابی پای و سر گم کرده بود
هوشیاری راکرفت ازوی ملال / بس نشاندان مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد جای خویش / اندرش مست دکر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی / می شد و میکرد بدمستی بسی
مست اول انکه بود اندر جوال / جون بدیدان مست را این تیره حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد / تا جو من رفتی ازاد و فرد
آن ادمی دید وان خویش نه / هست حالا همه زین بیش نه
عیب بینا روکه تو عاشق نه / لاجرم این شیوه را لایق بنده
گر ز عشق اندک اثر می بینی / عیبها جمله هنر می بینی

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی / گفت سالی پنج عاشق بر زنی
داشت چشم ان زن همچون نگاه / یک سر ناخن سپیدی اشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر / گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق جون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار

بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / داروی آمد پدیدان درد را
عشق ان زن در دلش نقصان گرفت / کار او با خویشتن آسان گرفت
بس بدید آن مرد عیب چشم یار / این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
جون ترا در عشق نقصان شد پدید / عیب در چشم چنین زان شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل / هم برین یک عیب خود ای کور دل
چند جویی دیگران عیب باز / آن خود یک ره بجو ای عیب باز
تا جو بر تو عیب تو آید گران / بنودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نان حرام اینجا یگاه / مستی آوردی و افکندی ز راه
بوده تو مست تر از من بسی / لیکن این مستی نمی بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز / داد بستان اندکی از خویش نیز

مقامات بیست و دوم سوال از طالب مطلوب

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زو چه خواهم گر رسم آنجا یگاه

جون شود بر من جهان روشن ازو
می ندانم تا جه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگه نیم
جون رسیدم بدوان خواهیم
گفت ای جاهل نه آگاه ازو
زو که چیزی خواهی او را خواه ازو
مرد را در خواست آگاهی بهشت
گو ز هر چیزی که میخواهی بهشت
در همه عالم گر آگاهی ازو
زو جه به دانی که آن خواهی ازو
هر که بویی یافت از خاک درش
کی بر شهوت باز گردد از برش

حکایت

وقت مردن بوعلی زودیار
گفت جانم بر لب امد ز انتظار
آسمانرا در همی بگشاده اند
در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای
بانگ میدارند کای عاشق درای
شکر میکن پس بشادی میخرام
زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام واین توفیق هست
می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگوید مرا این جه کار
داده عمر درازم انتظار
هشت بر کم تا جو اهل شهوتی
سر فرو آرم باندک رشوتی
عشق تو با جان من در هم سرشت
من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت

گر بسوز

گر بسوزی همجو خاکستر مرا
در نباید جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری
بگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا
هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی
زین جهان وان جهانم هم تویی
جان من گر سر کشد مویی ز تو
جان ببر هایی ز من هویی ز تو
حاجت این دل شده مویی برار
یک نفس با من بهر هویی برار

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک
بندگانم را بگو ای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا
بندگی کردن نه زیبستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
نیستی با من شما را هیچ کار
من جو استحقاق آن دارم عظیم
می پرستیدم جواز امید و بیم
گر رجا و خوف نی در پی بدی
پس شما را با من این کی بدی
می سزد جون من خداوندم مدام
گز میان جان پرستیدم مدام
بنده را گو باز کش از غیر دست
پس باستحقاق ما را می پرست
هر جه آن جز ما بود بر هم فکن
جون فکندی بر همش در هم شکن

جون شکستی پاک بر هم سوز تو | جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن همه خاکسترش زدی برفشان | تا شود از باد غیرت برفشان
جون جنین کردی ترا آید کنون | آنچه می جویی ز خاکستر برون
ای بروز و شب معطل مانده | همچنان بر کام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بو الفضول | میکنند ارواح جباری نزول
تو ز جای خود جو مردی بی ادب | بر نگیری سر نه در روز و نه شب
آمد ارواح عزت پیش باز | تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این | باکه بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود | جان تو زین راز کی آگه بود
جون ازین هر دو برون آیی تمام | صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت نه این بدین ده آن بدان | در گذر نی دل برین نی جان بدان
جون ز هر دو درگذشتی فرد تو | گر زنی باشی که باشی مرد تو

حکایت

گفت ایاز خاص را محمود خواند | تا جدا رش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی داشتن لشکر تر است | بادشاهی کن که این لشکر تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی | حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که این بشنود از خیل سپاه | جمله را شد جشم از آن غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام | در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار | میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه | می ندانی از خود بیگانه
جون بسلطانی رسیدی ای غلام | جیست جندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب | گفت پس دور ید از سمت صواب
نیست شد آگه که شاه انجمن | دور می اندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه | باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان | من نگردم دور از وی یک زمان
من جه خواهم کرد ملک و کار او | ملکت من بس بود دیدار او
گر جه مرد طالبی و حق شناس (با نیاز) | بندگی کردن بیاموز از ایاز
گر ترا مشغول خلد و حور کرد | تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد
ای دریغا نیستی تو مرد این | تاکه بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود | جان تو از این راز کی آگه بود

جون ازین هر دو برون ای تمام
صحر دولت ابدت برون زشام

جوز هر دو در کذشتی فرد تو
کر زنی باشی بباشی مرد تو

حکایت

رابعه کفتی که ای دانای راز
دشمنانرا کار دنیائی بساز

دوستانرا آخرت ده بر دوام
زانکه من زین هر دو آزادم مدام

کر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
کم غمم کر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا
زانکه دایم تو بسی از تو مرا

کر بسوی هر دو عالم بنکرم
یا بجز تو هر جه خواهم کافرم

هر کرا اوست کل اورا بود
همت دریاز هر بل اورا بود

هر جه بود و هست و خواهد بود نیز
مثل دارد جز خداوند عزیز

هر جه را جوئی بجز او یابی نظیر
اوست دایم بی نظیر و ناکزیر

حکایت

خالق آفاق من فوق الحجاب
کرد با داود پیغمبر خطاب

کفت هر جیزی که هست اندر جهان
خوب و زشت و آشکار و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا
بی عوض یابی و بی همتا مرا

جون عوض نبود مرا ای من مباش
من جان تو تو جان کن مباش

ناکزیرت تو منم این حلقه کیر
یک نفس غافل مباش از ناکزیر

لحظه بی من بقای جان مخواه
هر جه جز منت افشان مخواه

ای طلب کار جهان دار آمده
روز و شب در درد این کار آمده

اوست در هر دو جهان مقصود تو
کر ز روی امتحان معبود تو

بر تو بفروشد جهان هیچ هیج
در جهان مفروش تو اورا بهیچ

بس بود هر جه کزینی تو برو
کافری کر جان کزینی تو برو

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات
لشکر محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت برخاستند
ده دهش هم سنک زرمی خاستند

هیج کونه شاه می نفروختش
آتشی بر کرد حالی سوختش

هر کسی کفتش نمی بایست سوخت
زر به از بت می بایستش فروخت

کفت ترسیدم که در روز شمار
بر سر آن جمع کوید کردکار

از رو محمود را دارید کوش
زانکه هست این بت تراش آن بت فروش

کفت جون محمود آتش بر فروخت
وآن بت آتش پرستانرا بسوخت

بیست من جوهر باید از میانش / خاست شد از دست حالی رایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدای من مکافات این بود
بشکن اینها که داری سر بسر / تا چو بت در بانه افتی در بدر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست / تا بسی جوهر برون ریزد در پوست
چون بگوش جان شنیدستی الست / از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو / از بلی پر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست / کی شود انکار آن کردن درست
ای باول داده اقرار الست / پس باخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو / چون توانی شد باخر عاق تو
تا گزیر تست اوست پس با او بساز / هرچه بد رفتی وفا کن گز میاز

حکایت

گفت چون محمود شیع حروان / رفت از غزنی بحرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه دید / دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجا یگاه / جمله بر بشانم بدرویشان راه

عاقبت چون یافت نصرت شهریار / پس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یکه جز و غنیب از قیاسش / برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند / وان سپه روزان هرمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان / کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانک با حق نذر دارم در نخست / تا درین عهد وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون دادن بیمنتی توان بیخبر
یا سپه را ده که کینه میکشند / یا بگو تا در خزانه میکشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند / در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود پس فرزانه بود / لیک مردی و دیوانه بود
می بگذشت او در میان آن سپاه / چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم / زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
او چو آزاد است از شاه و سپاه / بی غرض گوید سخن آنجا یگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس نهادن قصه با او در میان
بی دل و دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد با دو جو اینجا یگاه
گر بخواهی داشت با او کار نیز / تو بدو جو زین مندیش ای عزیز

ور دگر با اوست خواهد بود کار / بس مکن زنجار رو کم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بگردان خود ان تو کجاست
عاقبت محمود کرد ان زر نثار / عاقبت محمود داشت از شهر بار

مقامات هست سیوم از بضاعت آوخت بحضرت الوهیت

دیگری گفتش ای بحضرت برده راه / چه بضاعت راکخت آنجایگاه
گر بگویی چون درین سودا دریم / آنچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس / مردم بی تحفه نبود جز خسیس
گفت ای سایل اگر فرمان بری / آنچه انجا می بباید آن بری
هر چه تو زینجا بری کانجا بود / بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آن جایگه اسرار هست / طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می بربسی / زانکه این انجا نشان ندهد کسی
گر براید از سر دردی یک آه / می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست / قصر جانت نفس با فرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را جانی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / زفت یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان باز و کشای / کین دم آهش بشنیدم از دور جای
ان غلام آمد بسی کارش نداد / روی یوسف دید و دل بارش نداد
پوستینی داشت مرد نیک بخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که می زد استوار / ناله می کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور / مرد گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر / گر زلیخا بر نتواند از نظر
چون نه بیند بر تو زخم چون هیچ / بی درنگ انداز دم مرا در بیچ بیچ
برهنه کن دوشِ و دل بر جای دار / بعد از ان چوب قوی را پایدار
گرچه زین ضرب زیانی با شدت / چون ترا بیند نشانی با شدت
تن برهنه کرد یوسف انزمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد دگر خاکش فکند
چون زلیخا رو شنید این بار آه / گفت بس کن آه بود از کارگاه
پیش ازین این آهها نا چیز بود / آه این بار این ز جائی نیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر   آه صاحب‌درد باید کارگر
گر بود در حلقه صد غم‌زده   حلقه را باشد نگین ماتم‌زده
تا نگردی مرد صاحب‌درد تو   در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم   شب کجا یابد قرار و روز هم
خواجه‌ای را یک غلامی چست بود   دست پاک از کار دنیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز   تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلامی کار کن   شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز   آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن کس را که در دره نجاست   گر کسش بیدار کن نبود رواست
گر ترا دردیستی بیداریی   روز و شب در کار و نه بیکاریی
چون کسی باید که بیدارت کند   دیگری باید که او کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست   خاک بر فرقش که این کس مرد نیست
هر که با این درد دل در هم سرشت   محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود   ساکن وادی جد و جهد بود

انکه انجا او بناز و عز رسید   می ندانم تا کسی هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار   اهل جنت را بپرسید آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال   حال برگویید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند این زمان   کز خوشی فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پر کمال   روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد   هشت خلد از شرم او ناچیز شد
در فروغ آن جمال جان‌فشان   نی ز جنت نام ماند و نی نشان
کاهمه فارغ ز فردوس جنان   هر چه گفتند آنجا لست الجنان
اهل جنت چون بگویند حال خویش   اهل دوزخ هم جواب آیند پیش
زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم   از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود یار آشکار   حسرت و واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم   وز جنان و روی جدا افتاده‌ایم
زآتش حسرت دل ناشاد ما   آتش دوزخ ببرد آن با دما
هر کجا کین آتش آمد کارگر   زآتش دوزخ کجا ماند خبر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید   کی تواند کرد از حسرت برید

حسرت واه جراحت بایدت | در جراحت ذوق راحت بایدت
کر درین منزل تو مجروح آمدی | محرم خلوت کر روح آمدی
کر تو مجروحی دم از عالم مزن | داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی در خواست مردی برنیاز | تا کزارد بر مصلائی نماز
خواجه دستوری نداد او را دران | کفت ریک و خاک کرمست این زمان
روی نه بر ریک کرم و خاک کوی | زانک بر مجروح را داغست روی
جون تو می بینی جراحت روح را | داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نداری داغ دل اینجا یکاه | کی توان کردن بسوی تو نکاه
داغ دل او بحکه در میدان درد | اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقامات هفت جهارم سوال از کیفیت طریق و وادی طلب

دیکری کفتش که ای دانای راه | دیده ما شد درین وادی سیاه
پر سیاست می نماید این طریق | جند فرسنک است این راه ای رفیق
کفت ما را هفت وادی در رهست | جون کذشتی هفت وادی درکهست
وا نیامد در جهان زین راه کس | نیست از فرسنک او آکاه کس

جون نیامد باز کس زین راه دور | نیست از فرسنک او آکاه کس

جون دهد آکاهیت ای ناصبور

جون شدند آنجایکه کم سر بسر | کی خبر بازت دهند ای بیخبر
هست وادی طلب آغاز کار | وادی عشق است ازان پس بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت | هست جهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک | پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا | بعد ازان روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش کم کردت | کر بود یک قطره قلزم کردت
جون فرو آیی بوادی طلب | پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود | طوطی کردون مکس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها | زانکه اینجا قلب کردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن | ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن | وز همه بیرونت باید آمدن
جون دل تو پاک کردد از صفات | تافتن کیرد ز حضرت نور ذات
جون شود آن نور بر دل آشکار | در دل تو یک طلب کردد هزار
کر شود در راه او آتش پدید | ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه‌وار / بر سر آتش زند پروانه‌وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعه میخواهد از ساقی خویش
زار روی آنکه سر بشناسد او / راز دهای جان بستاند از او
غرق دریا ماند خشک لب / سر ز جانان میکند از جان طلب
جرعه زان باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود تا ز آن سوی در آن و این
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوشت باد که نااهل آمدی

حکایت

عمر بوعثمان مکی از حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق میبدید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر / بی خبر مانند از وی بی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندیدان سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از آن نه نهند هیچ کس

گر بیندازند سر از تن مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر به بینم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه / تو بسر دزدیدنی اینجایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / سر ببرم تا نگویی در جهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه / هر کجا گنجی که شد پادشاه
هر کسی بر جنسِ آنکس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر ز تن این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یا رب مهل ده این بنده را / چاره کن این کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بپانی تا قیامت بی ستم
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک / چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو / بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست / زهر هم باید همه تریاک نیست

جون ندیدم خلق را لعنت طلب ... لعنت بر داشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده نیست ... بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
این چنین باید طلب با کبر طالبی ... تو نهٔ طالب بدعوی غالبی
کر نمی یابی تو او روز و شب ... نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بی قرار ... چشم بر شوریده دلی پر انتظار
در میان زنار حیرت بسته بود ... بر سر خاکستری بنشسته بود
که کرفتی اشک در خاکستر او ... کاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی کفتش چنین وقتی که هست ... دیده کس را که او زنار بست
کفت می سوزم چه سازم چون کنم ... چون ز غیرت میکدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت ... این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس ... آن اضافت آیدم افسوس بس
مانده شبلی تشنه و تفتی جکر ... او بدیکر کس دهد چیزی دکر
کر تفاوت باشدت از دست شاه ... سنک تا کوهر منه ای تو مرد راه
کر عزیز از کوهری کار سنک خوار ... بس ندارد شاه اینجا هیچ کار

سنک و کوهر را نه دشمن شو نه دوست ... آن نظر کن تو که این از دست اوست
کر ترا سنکی زند معشوق مست ... به که از غیری کهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار ... هر زمان جانی کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود ... نی دمی آسودنش ممکن شود
کر فرو استد زمانی از طلب ... مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک ... کز میان ره کذر می بیخت خاک
کفت ای مجنون چه میجوئی چنین ... کفت لیلی را همی جویم چنین
کفت لیلی را کجا یابی ز خاک ... کی بود در خاک شارع در پاک
کفت من میجویمش هر جا که هست ... بو که جائی یکدمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزکار ... صاحب اسرار جهان بینای کار
کفت چندانی که از بالا و پست ... دیده ور می نکرد در هرچه هست
هست یک یک ذره یعقوبی دکر ... یوسفی کم کرده می پرسد خبر
مرد باید با حضور و انتظار ... تا درین هر دو بر آید روزکار

ور درین هر دو نیابی کار باز — سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را — صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نی بسی — بو که جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم — همچنان در خود نشین با خود بهم
از درون خود برون نه دمی — نانت اگر باید همی خون خوری
قوت آن طفل شکم خویش و بس — کین همه سود از بهر آنست و بس
خون خود در صبر نشین مردوار — تا برآید کار تو از روزگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبض عظیم — شد بصحرا دیده برخون دل دو نیم
دید پیر روستایی راز دور — گاو می بست و ازو می ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام — شیخ دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید — از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام — نی یک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چندانش کار — دانه‌ای ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه تا چندین زمان — مرغ صدباره بپرواز جهان

از درش

از درش بویی نیابد جان هنوز — بوسعیدا زود باشد آن هنوز
طالبانرا صبری باید بسی — طالب صابر نه افتد هر کسی
از درون چون طلب بیرون شود — گر همه گردون بود در خون شود
هر کرا نبود طلب مردار اوست — زنده نیست آن صورت دیوار اوست
هر کرا نبود طلب حیوان بود — بلک نبود صورتی بیجان بود
گر بدست آید ترا گنجی گهر — در طلب باید که باشی گرم و تر
انکه از گنج گهر خرسند شد — هم بدان گنج گهر در بند شد
هر که او در ره بچیزی ماند باز — شد بتش آن چیز کو باشد بساز
چون بیک منزل آمدی بی‌دل شدی — گر ز شراب مست لایعقل شدی
می مشو آخر بیک می مست نیز — می طلب چون بی نهایت مست نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد بی سپاه — خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک بیش — شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاک آن او فکند — پس براند انگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار

گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج ملک ایران یافتی
خاک بیزش گفت آن زین یافتم / آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار
چون ازین گلخن درآمد دولتم / کافری باشد ازینجا رحلتم
مرد این در باش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته چون در چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بی خودی میگفت در پیش خدای / کای خدا آخر درم برگشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

مقالات بیست پنجم در صفت وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آمد پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان / درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای نی کافری داند نه دین / ذره‌ای نی شک شناسد نی یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این و آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرد کی تو این بزندان تو نیست
هر چه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می‌نازد بنقد
دیگران را وعده فردا بود / لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
تا بر آتش در وجود خود نسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / میطپد تا بو که با دریا فتد
میطپد پیوسته در شوره گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
عشق اینجا آتشست و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق / سر برافکندست از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نی عاشقی / مرده‌ای تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار
تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه از خان و مان آواره شد
وز فقاعی کودکی بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودایی ازو
گشت سر غوغا و رسوایی ازو

هرچه او را بود اسباب متاع
می‌فروخت و میخرید ازوی فقاع

چون نماندش هیچ و بس درویش شد
عشق آن بی‌دل یکی صد بیش شد

گرچه می‌دادند او را نان تمام
گرسنه بودی و سیر از جان مدام

دایما بنشسته بودی گرسنه
تا خورد یکدم فقاع صد تنه

سایلی گفتش که ای افتاده کار
عشق چه بود سر این کن آشکار

گفت آن باشد که صد عالم متاع
جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نه افتد مرد را
او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی
در قبیله راه ندادندی همی

داشت چوپانی بران صحرا انشبه
پوستینی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند
خویشتن را کرد همچون گوسفند

آن شبان را گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار

سوی لیلی ران رمه من در میان
تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوست تن
بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا یکدم چنین دردیستی
در بن هر موی تو مردیستی

ای دریغا درد مردانت نبود
روزی مردان میدانت نبود

عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
در رمه پنهان بکوی دوست شد

خوش خوشی برخاست اول خوش ازو
پس بآخر گشت زایل هوش ازو

چون درآمد عشق آب از سر گذشت
برگرفتش آن شبان بردش بدشت

آب زد بر روی آن مست خراب
تا دمی بنشست آن آتش ز آب

بعد از آن روزی مگر مجنون مست
گرد با قومی بصحرا در نشست

یک تن از قومش بمجنون گفت باز
پس برهنه ماندهٔ ای سرفراز

جامه کان دوست داری تو بپس
گر بگویی می‌بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست
هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم از آن گوسفند
چشم بد را نیز می‌سوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوست است
پوست خواهد آنکه لیلی دوست است

برده‌ام در بوست بوی دوست من ... کی ستانم جامه جز بوست من
عشق باید کز خودی بستاندت ... بس صفات تو بدل گرداندت
کمترین جیزیت در محو صفات ... بخشش جانست و ترک ترهات
بای درنه گر سرافرازی جنین ... زانکه بازی نیست جای بازی جنین

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست ... زو بپرسیدند کین گریه جیست
گفت میگویند فردا کردگار ... جون کند تشریف رویت آشکار
صد هزاران سال بنهد بر دوام ... خاص کان قرب خود را بار عام
یکزمان زانجا خود آیند بار ... در نیاز افتد خودکر ده بناز
جون کنم ان یکنفس با خویشتن ... می توانم کشتن ازین غم خویشتن
تاکه با خود بستم خود میبینم ... با خدا باشم جو بیخود بینم
هرکه او رفت از میان اینک فنا ... جون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست این دل و زیروزیر ... بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن در جراغ ... دود ها بیدا کند جون پر زاغ
جون برین آتش کند روغن گذر ... از وجودش روغنی آید بدر

گر تو میخواهی که تو آنجا رسی ... تو بدین منزل که اعلا رسی
جامه از هستی در بوش تو ... کاسه براز فنا کن نوش تو
بس سر کم کاشتی در بر فکن ... طیلسان لم یکن در سر فکن
طمس کن جشم در خم بکشای زود ... بعد ازان در جشم کن کحل نبود
همجنین می رو بدین آسود کی ... تا رسی در عالم کم بود کی
گر بود از نی علامت مویی اثر ... نیست زان عالم ترا مویی خبر

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی ... این سخن شد فاش در هر مجلسی
جون بمیدان آمدی آن مشکبوی ... رند هرگز ننگریستی جز بکوی
جون سواره گشتی اندر ره ایاس ... مید ویدی آن گدای حق شناس
آن سخن گفتند با محمود باز ... کان گدای گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر جون بمیدان شد غلام ... مید وید آن رند با عشقی تمام
جشم در گوی ایاش آورده بود ... گویی جون گوی جوکان خورده بود
کرد بنهان سوی او سلطان نگاه ... دید جانش جو جو درویش جو کاه
نیست جون جوکان و سرگردان جو گوی ... مید ویدی سر سوی میدان جو گوی

خواند محمود و بگفتش ای گدا | خواستی هم کاسگی با پادشاه
رند گفتش گر گدام گر نه ام | عشق بازی را ز تو کمتر نه ام
عشق و افلاسند در همسایگی | هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک | عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری و دل افروخته | عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلش آنچه تو داری و بس | صبر کن در درد و هجران یکنفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار | هجر را کن مرد عشق پایدار
شاه گفتا ای ز هستی بیخبر | جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا او چو من سرگشته است | من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او | هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم | بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو | بازگوییم هستی غم ازو
دولتی تر آمد از من گوی راه | کاسپ او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم | لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد | وین گدای دل شده بر جان خورد

گوی اگر چه زخم دارد بی قیاس | از پی او میدود آخر اسپ پس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو | در پیم بیند او و من در پیش او
گوی کو در حضور افتاده است | وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد | از پی وصلش سروری میرسد
من نمی یارم ز وصلش بوی برد | گوی وصلی یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من | دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ای بی نوا | مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم | مدعی ام اهل این مجلس نیم
بر تو ای محمود گو معنی عشق | جان فشان ور نی مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان | داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه | شد جهان محمود را زان غم سیاه
گر نیز دیگ تو جان بازیت خورد | تو درآ تا خود ببینی دست برد
سر تو را گویند یکساعت درآی | تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود عنان بی پا و سر گردی مدام | کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا | عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد خلقی از عرب / ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندر راه افتادش مگر
دید شستی سنگ رانی بی سر و بن / هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاکبر / در پلیدی هر یک از هم پاکتر
هر یکی را کوزه دردی بدست / کوزه دردی زده اول نشست
چون بدیدان قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چو قلندریان چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش در آی ای هیچکس / او درون شد پیش و کم این بود و بس
گر در رندی مست از یک دردیش / محو کرد از خویش و گم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از و در یک نظر حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد / وز قلندر عور سر بیرونش داد
مردمی شد همچنان تا با عرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته‌ای / کو زر و سیمت مگر تو خفته‌ای
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا / شرم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا / گفت وصف اینست قال اندرا
مرد اعرابی قبایی مانده بود / زان همه قال اندرائی مانده بود
پای در نه با سر خود گیر تو / جان ببر پایی بجان نه بذیر تو
گر تو بیدری بجان اسرار عشق / جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی و تو مانی برهنه / ماندست قال اندرائی در تنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن / کاردی در دست می آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار / تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده‌ای / تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای

خون مریز و دست ازین کشتن بدار | کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی | سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته زار | در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع | از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس | سوخته فردا از و ایم نه بس
بس بود اینجا و آنجا کام من | سوخته با کشته او نام من
عاشقان جان باز این راه آمدند | وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند | دست کلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان بیجان خویش | خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد | جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت از پس شو بگو با پادشاه | کز خلیل خویش آخر جان بخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل | بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ | از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شیخ جهان | از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه | تو چرا داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم این دم ترک جان | پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش چو آمد جبرئیل | گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه | زانک بندم را هم آید جز آکه
چون به جبریلم سر از جبریل نی | کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار | تا ازو نشنوم که گو بده جان بیار
چون بجان دادن بود فرمان مرا | نیم جو ارزد جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس | تا که او گوید سخن اینست و بس

مقاماب بیت ششم در شرح وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر | معرفت را وادی بی پا و سر
هیچ کس نبود که بی اینجایگاه | مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست | سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال | هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید | هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه جلیل | عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل

سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست — کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود — گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست — خود نبیند ذره جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزار ان مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد مدام
کاملی باید درو جانی شگرف — تا کند غواصی او بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید — دم مزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن — ور نه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای ای خفته اهل تهنیت — پس چرا خود در نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار — خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو — خیز منشین می طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار — چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ شد در کوه چین — اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار — سنگ گردد اشک آن مرد انگار
گر ازان سنگ قطره در دست میغ — تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد نیک راست گوی — گر نجیبی باید شدن او را بجوی
زانکه علم از غصهٔ بی بهتان — سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریکست این محنت سرای — علم در وی چون جواهر نمای
رهبر جانت درین تاریک جای — جوهری علم است و علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر — چون سکندر مانده بی راهبر
ور نیابد جوهرت ای هیچکس — هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس

کر بود ور نبود این جو سر ترا هر زمان بایم بشمان تر ترا
وین جهان وآن جهان در جان کمست تن زجان و جان زتن بنهان کمست
جون برون رفتی ازین کم در کمی هست آنجا جای خاص آدمی
کر رسی زینجا بجای خویش باز بی بری در یکنفس صد کونه راز
ور درین ره باز مانی وای تو کم شود در تو جه سر تا بای تو
شب مخسب روز در هم می مخور این طلب در تو بدید آید مکر
میطلب تو تا طلب کم کردت خورد روز و خواب شب کم کردت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالین بر فراز دید او را خفته و زخود رفت باز
رقعه بنوشت حسب و لایق او بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب جون بیدار شد رقعه بر خواند و بر و خون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش خیز اگر بازار کانی بسیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش بندکی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار خواب را با دیده عاشق جه کار
مرد عاشق باد بیماید بروز شب همه مهتاب بیماند زسوز
جون تو نه اینی و نه آن ای بیفروغ بس مزن در عشق ما لاف دروغ
کر بخسبد عاشق جز در کفن عاشقش کویم ولی بر خویشتن
جون تو در عشق از سر جهل آمد خواب خوش بادت که نا اهل آمد

حکایت

باسبانی بود عاشق کشت زار روز و شب نی خواب بودی نی قرار
مردمی با عاشقی بی خواب کفت کآخر ای خواب یکدم خوش بخفت
کفت شد با باسبانی عشق باز خواب جون آید کسی را زین دو کار
باسبان را خواب کی لایق بود خاصه مرد باسبان عاشق بود
جون جنین سرباز ی در سرنشست بود آن این یک بر آن دیگر نشست
من جکونه خواب یابم اندکی وام نتوان کرد خواب از هر یکی
هر شبم عشق امتحانی میکند باسبان را باسبانی میکند
کاه میرفتی و جوبک میزدی که زغم بر روی تارک میزدی
کر بخفتی یکدم آن بی خواب و خور عشق دیدی یکزمان خوابی دکر
جمله شب خلق را نکذاشتی تا نخفتندی فغان برداشتی

دوستی گفتش کی ای در تفت و تاب / جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را کار بی خوابی بود / عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون / کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشمم بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد / کار بی خوابیش در مغز اوفتاد
انکه بی خوابی دو مغزش بود / خواب را هرگز سر مغزش بود
پس مجنب ای مرد اگر جوینده / خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه دزد استند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه / جوهر دلدار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت
مردرا بی سک درین دریا خوت / معرفت آید ز بی خوابی برون
هر که او بی خوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دلی بیدار برد
چند گویم چون وجودت غرقه ماند / غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا بینان همه / در محبت نیست کشتند آن همه

تو همی زن سر که آن مردان مرد / نوش کرد آنچه می بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زود یابد هر دو عالم را کلید

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره بر هر که تابد درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو / ور بود زن پس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید آنچه می باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون نیاید ملک حاصل آیدت / حاصل آید هر چه در دل بایدت
ملک این را دان و دولت این شمر / ذرهٔ این عالمی از دین شمر
گر نشوی قانع بملک این جهان / تا این ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت این معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود / نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بی کنار
جمله در ماتم نشینندی ز درد / روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه‌ای / دید آنجا بی‌دلی دیوانه‌ای
سر فرو برده به اندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش / ورنه با جانت زنم صد دور باش
تو نه‌ای شاهی که تو دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت چون میدانی ای بی‌خبر / گرچه دور افتاده‌ای زیر و زبر
بنگری خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش ریزی بر سر مدام

مقامات ست هفتم در بیان وادی استغنا و شرح آن

بعد ازین وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری / می‌زند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود
هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی‌سبب
هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در یک قافله

صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران طفل سر بریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یکشبی معراج یافت
قدر نی نو دار دانجا نی کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده‌ای / همچنان دانم که خوابی دیده‌ای
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره‌ای با سایه شد از آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو وز مردم اثر / از سر یک قطره باران در گذر
گر بریزد جمله تنها تا بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه

کر بیک ره کشت این نه طفت کم — قطرهٔ در منت دریا کشت کم

حکایت

در ره ما بود برنایی جو ماه — او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه
در زیر افتاد خاک او را بسی — عاقبت زانجا برآورد ش کسی
حال بر وی کشته بود روزکار — باد و دم آورد بود ش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود — تا بدان عالم از ویک کام بود
جون بدر دیدش جنان کفت ای پسر — ای جراغ جشم و ای جان بدر
ای محمد با بدر لطفی بکن — یک سخن کو کفت آخر کو سخن
کو محمد کو بسر کو هیج کس — این بکفت و جان بداد این بود بس
در نکر ای سالک صاحب نظر — تا محمد کو و آدم در نکر
آدم آخر کو و ذریات کو — نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک — کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون ان صد هزاران تن ز خاک — کو کنون ان صد هزاران جان باک
کو بوقت جان بدادن هیج هیج — کو کسی کو جان و تن کو هیج هیج
هر دو عالم را و صد جندان که هست — کر بیابی و به بیزی انکه هست

جون سرای هیج هیج آید ترا — بر سر غربال هیج آید ترا

حکایت

یوسف همدان که جشم راه داشت — سینه ‌پاک و دلی آگاه داشت
کفت بر شو عمرها بالای عرش — سینه باغی و سولی آگاه داشت
هر جه بود و هست و خواهد بود نیز — جه بد و جه نیک یک یک ذره جیز
قطرهٔ این جمله از دریای بود — بود فرزند و نبود آمد جه سود
نیست این وادی جنین سهل ای سلیم — سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
کر شود دریاره از خون دلت — هم نیفتد قطع جز یک منزلت
کر جهانی راه هر دم بس بری — کام اول باشدت جون بنکری
هیج سالک راه را پایان ندید — هیج کس این درد را درمان ندید
کر بایستی همجو سک افسرده — کاه مرداری و کاهی مرده
ور بکیستی و دایم میدوی — تا ابد بانک درای نشنوی
نی شدن رویست نی استادنت — نی ترا مردن به و نی زادنت
مشکل کاری که افتادت جه سود — کار سخت و بخت افتادت جه سود
سر مزن سر می زن ای مرد خموش — ترک کن این کار هین در کار کوش

بی نوا و تیغ تیز از ان بیکان رس

هم بزرگ کار کو هم کار کن / کار خود اندک وکن بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار / کار باشد با تو در پایان بسیار کن
ور نباشد کار درمان کسی / تا تو بی کاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی بسخت / کردن و ناکردن این باشد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت / بو که بتوانی شناخت کار ساخت
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف آن صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دیده باشی آن حکیمی پیش خرد / تختهٔ خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه بران حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برگشاد / خانهٔ موت و ولادت برگشاد
چون حساب نحس کرد و سعد ازان / گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان
بر فشاند گوئی آن هرگز نبود / وآن همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این کنجی گزین / گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جمله مردان زنان اینجا شدند / از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیابی طاقت این راه تو / گر همه کوهی نسنجی کار تو

حکایت

گفت مردی مر درا از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی گفتا من بدیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود / انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بدین پر غریب
من نه عزت خواهم و نی خواری / کاشکی در عجز خودم بگذاری
چون نصیب مهتران دردست و رنج / کهترانرا کی تواند بود گنج
انبیا بودند هر غوغای کار / من ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر قطرهٔ افتاده / همچو گنگی باز بر افتاده
از نهنگ قعر اگر آگاهی / کی سلوک اینچنین ره خواهی

اول از پندار مانی پیفرار — چون در افتی در بری جان در کنار

حکایت

آن مگس می شد ز بهر توشهٔ — دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دل دادهٔ — در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او — در میان کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر بر آید چنین — زانچه نیکوتر بود در انگبین
گر دکارش را کسی بیرون شوی — در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار — پای و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او — وز چخیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت — وانگبین سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم — بو که ازین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار — تا بغفلت میگذاری روزگار
خیز این وادی مشکل قطع کن — باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری — مشرکی وز مشرکان غافل تری
جان بر افشان در ره و دل کن نثار — ورنه ز استغنا بگردانند کار

حکایت

بود درویشی خرقه پوش و نامدار — برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان از عشق آن دلبر زبون — کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او — شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر ازان آگاه شد — گفت شیخا چون دلت گمراه شد
گفت اگر بروات دارد این هوس — پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
رنگ گیری و سگبانی کنی — بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست — خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد — تو بسالی از پی آن کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس — چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدتی سی سال بودی مرد مرد — وین چه کردی واین هرگز که کرد
حق تعالی داند این اسرار را — با تو گرداند همی این کار را
گفت ای غافل مکن قصه دراز — زانکه گر پرده کنی این قصه باز
چون بهبیند طعنهٔ پوست تو — رگ نهد از دست من در دست تو
چند گویم کین دلم از درد راه — خون شد و یکدم بنامد مرد راه

من به بهوده شدم بسیار کوی — وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید — آنگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم پیش ازین در ره بسی — جمله برخوانند و گوید هر کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور — نکته ای برگوی شیخش گفت دور
گر شما رو با بشوئید این زمان — آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشک بوی زان چه سود — پیش مستان نکته گوی زان چه شود

مقامات هشتم در شرح وادی توحید

بعد ازان وادی توحید آیدت — منزل تفرید و تجرید آیدت
روی ها چون زین بیابان برکنند — جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی — آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشند یک در یک مدام — آن یکی در یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا — زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برون است از احد وین از عدد — از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان — هر دو را هیچی نماند در میان

چون همه هیچی بود این همه — کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مرد عزیز — چیست عالم شرح ده ما را تو نیز
گفت او این عالم پر نام و ننگ — همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل را مالد کسی — این همه یک موم گردد بی شکی
چون همه موم است و چیزی نیست — رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
چون یکی باشد هم نبود دوئی — نی منی بر خیزد اینجا نی توئی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن — کاغذی زر برد گفت این را بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز — جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی — از کجا آوردی آخر احولی
تو درین ره مرد عهد و حل نه — چند بینی غیر اگر احول نه
مرد را در دیده اینجا غیر نیست — زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست
هم ازو بشنو دو سخنها آشکار — هم بدو ماند و جودش پایدار
هم درو هم زو و هم با او بود — هم برون زین هر سه این نیکو بود

هرکه در دریای وحدت کم نشد | گر همه آدم بود مردم نشد

هر یک از اهل هنر وز اهل عیب | آفتابی دارد اندر غیب غیب

عاقبت روزی بود کان آفتاب | با خودش گیرد براندازد نقاب

هرکه او در آفتاب خود رسید | تو یقین میدان که نیک و بد رسید

تا تو باشی نیک و بد آنجا بود | چون تو گم گشتی همه سودا بود

ور تو مانی در وجود خویش باز | نیک و بد بینی بسی ره دراز

تا که از هیچی بدیدار آمدی | در گرفت خود بدیدار آمدی

کاشکی اکنون چو اول بوده | یعنی از هستی معطل بوده

از صفات بد بکلی پاک شو | بعد از آن بادی بکف خاک شو

تو کجا دانی که اندر تن ترا | چه پلیدیهاست چه کالحن ترا

مار و کژدم با تو زیر پرده اند | خفته اند و خویشتن گم کرده اند

گر سر موئی فرا ایشان کنی | هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هرکسی را دوزخی پر مار هست | تا نپردازی تو دوزخ کار هست

گر برون آئی ازین یک پاک تو | خوش بخواب اندر شوی در خاک تو

ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار | می گزندت سخت تا روز شمار

تا کی ای عطار زین حرف مجاز | باز بر اسرار توحید ای باز

مرد سالک چون رسد آنجایگاه | جایگاه و مرد برخیزد ز راه

گم شود زیرا که پیدا آید او | گنگ گردد زانکه گویا آید او

جزو گردد کل شود نی کل نه جزو | صورتی باشد حقیقت جان نه عضو

هر چهار آید برون از هر چهار | صد هزار آید برون از صد هزار

در دبیرستان این سر عجب | صد هزاران عقل بینی خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدر | مانده طفل کور مادرزاد و کر

ذره بر هرکه این سر تافت است | سر ز ملک هر دو عالم تافت است

خود چو موئی نیست این کس در میان | چون نتابد سر چو موئی از جهان

گرچه این کس نیست کل هم این کست | گر وجودست و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله | پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بنده ای کو پیر شد شادش کنند | بس خطش بدهند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت ای پادشاه | همچو برفی کرده ام موی سیاه

بنده بس غم کشتم شادیم بخش | پیر گشتم خط آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هرکه او از بندگی باید خلاص
محو کرد د عقل و تکلیفش بهم / ترک گیر این هر دو را و درنه قدم
گفت آگهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم بناید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست می زد در جنون
گفت اکنون می ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو آزادی نماند / ذره در دل غم و شادی نماند
نی صفت گشتم نگشتم بی صفت / عارفم اما ندارم معرفت
می ندانم تو منی با من توی / محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / این یکی پرسید از آن کای پسر
گر من افتادم در آن آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که باشد بی شکی / این دویی تا کی بود او شد یکی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام

تا دویی

تا دویی برخاست از ترکن تبافته / چون دویی برخاست تو خود یافت
تو منی با من توام چند از دوی / یا توام من یا تو من یا تو توی
تو درو گم گرد تو چند این بود / گم شدن گم کن تو تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فوج مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه / بود بالایی بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن / هر سه میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه / همچنان مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید / پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خود همی گفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من / من همان تو و تو سلطان من
گرچه گفت این لطف شاه نامدام / سخن فارغ بود ایاز بر قرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه / خود نگفت او کین مرا گفت شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی / پشت خم ندهی و نکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمی داری نگاه حق شناسی نبودت در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کاین بی راه راه گر کند خدمت به پیشش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه وکمتر آمدن جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن اوست تشریفات اوست من کیم فرمان همه فرمان اوست
انچه هر روزی شه پیروز کرد وان کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه داتش کنند من ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید من که باشم یا حو آیم بدید
نی کنم خدمت نه در پیش آیمش کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول ایاس گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی این سخن را سخت محرم بودمی

لیک چون تو

لیک چون تو محرم آن نیستی چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه شد حسن نیز از حساب آن سیاه
چون دران خلوت نه ما بود و نه من گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد رازگوی آن جواب خاص با من بازگوی
گفت هر گه کز کمال لطف شاه میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر محو میگردد وجودم سربسر
از حیای آفتاب فر شاه پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام وجود چون بخدمت پیشت افتم در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان من نیم آن هست خود شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد میکنی آن خداوندی تو با خود میکنی
سایه‌ای کو گم شود در آفتاب زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایاست سایه در کوی تو گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند هرچه خواهی کن تو دانی او نماند

مقامات بیست نهم در صفت وادی حیرت و شرح حال آن

بعد ازان وادی حیرت آیدت کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی با شدت   هر دم اینجا صد دریغی با شدت
آه باشد درد باشد سوز هم   روز و شب باشد نه شب نی روز هم
از بن هر موی این کس را بتیغ   می چکد خون می نگارد ای دریغ
مرد حیران چون رسد اینجایگاه   در تحیر مانده گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم   جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای   نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
فانیی یا باقیی یا هر دوی   یا نه‌ای هر دو تویی یا نه توی
گوید اصلا می ندانم چیز من   وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم   نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی   هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود   دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری   یوسفی چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت   هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده   وانکه ابرویش در قوس آمده

چون ز نوش نیشترباران آمدی   قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژه کان خار را   در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذراوش خورشید چهر   هفده عذرا برده آن ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان زاقوت بود   دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات   تشنه مردی وز لبش جستی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه   او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که حیران روی چون ماهش شدی   بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه   از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه دارد از جمال   مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود   مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی   چهره ماندندی در آن خورشید روی
گر در روزی از قضا دختر نگاه   دید روی آن غلامی پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد   عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی روی یافت   جان شیرینش بتلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد   عاقبت هم بیقراری پیشه کرد

می گداز از شوق وی سوز از فراق	در گداز و سوز دل بر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه	در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل برای	لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت	ننگ نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر که را شد عشق جانان آشکار	جان جهان کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام	در غلط افتد که هم نبود تمام
چشمم را هم زبان وار دبی	کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصهٔ خود آشکار	در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر را برخوانده‌ام	چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
آن همی خواهم که زان سرو سهی	بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود	کار جان من بکام دل شود
چون خوشش او ازان بشنودند آن سخن	جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان	آنچنان کز آن خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان سوی غلام	گفت حالی تا میش آورد و جام
داروی بیهوشیش در می فکند	لاجرم بیخویشی در وی فکند

چون بخورد آن می غلام از خویش شد	کار آن زیبا کنیزک بیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر	بود مست و از دو عالم بی خبر
چون شب آمد آن کنیزک آمدند	پیش او افتاد و خیزان آمدند
پس نهادند از زمان بر بسترش	در نهان بردند سوی دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند	جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام	چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار	تخت زرین از نگارش تا کنار
عشرت ده شمع می افروختند	همچو هیزم عود تری سوختند
برکشیدند آن بتان یکسر سماع	عقل جان را کرده جان تن را وداع
بود آن شب می میان جمع در	همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آن همه خوشی کام	گم شده در چهره دختر غلام
مانده بود او خیره نی عقل و نه جان	نی درین عالم بمعنی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده	جان او در شوق در حال آمده
چشم بر رخساره دلدار داشت	گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته	هم دهانش آتش تر تافته

دخترش در حال جام می بداد / نقل می را بوسهٔ در پی بداد
چشم او در چهره جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر / اشک می بارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی زار زار
که لبش را بوسه دادی چون شکر / که نمک در بوسه کردی بی جگر
که پریشان کرد زلف سرکشش / گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز / مانده نی با خود نه بیخود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست / از خرابی شد غلام اینجا ز دست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / زو ببردندش بجای خویش باز
شور آورد ندانستش چه بود / بود نی چون بود از آن شورش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست برزد جامه بر تن چاک کرد / موی برهم کند و سر بر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب / هیچ کس هرگز نه بیند جز بخواب

آنچه تنها بر من حیران گذشت / بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نبفتد هیچ راز
هر کسی گفتند کاخر اندکی / با خود آی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مقطعی / کان همه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه بشنیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیدهٔ / کین چنین دیوانه و شوریدهٔ
گفت من اگر نیم بیداریی / یا که خوابی بود یا بیداری
من ندانم کان بمستی دیده ام / یا بهشیاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان / حالتی نی آشکارا نی نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود / نی میان این و آن مدهوش بود
نی زمانی محو میگردد ز جان / نی ازو یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کن کمال / بی خبر دش هیچ کس در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب / ذرهٔ والله اعلم بالصواب
چون نمی دانم چگویم بیش ازین / گرچه او را دیده ام من بیش ازین
من چو او را دیده و نادیده ام / در میان این و آن شوریده ام

مادری بر خاک دختر میگریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق / زانکه چون ما نیست میداند بحق
کز که این گم شده ماندست دور / وز که افتادست زینسان ناصبور
فرخ او چون حال میداند که چیست / داند او تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غم زده / روز و شب بنشسته ام ماتم زده
نی مرا معلوم تا در درد کار / بر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین گریان شده / از که دور افتاده ام حیران شده
این زن از چون من هزاران گوی برد / زانکه از گم گشته خود بوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا / خون برانگیخت و بکشت در حسرت مرا
در چنین منزل که دل شد ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست / خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که او آنجا رسد سر گم کند / چار حد خویش را در گم کند
گر کسی آنجا رهی دریافتی / سر کل در یک زمان دریافتی

حکایت

صوفی میرفت آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
که کلیدی یافتست اینجا یگاه / زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم / غصهٔ پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چو میدانی برو کو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پایی نه سری / نی کلیدم بود هرگز نی دری
کاشکی این صوفی بسی بشتافتی / بسته تا بگشاده دروا یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من پی چون برم
می ندانم کاشکی میدانمی / کی اگر میدانمی حیرانمی
در اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد	کرد حل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موئی سپید و تن نزار	برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی	بسته زناری و بگشاده کفی
آمده بی از سر دعوی و لاف	گرد آتش گاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار	این چکارست گاه گبری در طواف (آخرم دار)
کرده چندین حج و چندین سروری	حاصل آن جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی مکن	اهل دین را از تو بدنامی مکن
این گدا مین شیخ کرد این رکیت	می ندانی اینکه آتش کاکیت
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد	آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن بباد	داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته‌ام کالی کار خویش من	می ندانم حیله زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان	کی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدیم	از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرتم آید پدید	همچو من صد حیرت آید پدید

حکایت

نومیدی بود دل چون آفتاب	دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست	کار تو بر گوی آنجا چون نشست
در فراق شیخ دل افروختم	تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشته‌ام ابچار از جوی	کار تو چون گشت آنجا باز گوی
پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست	میگزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه	از شما حیران‌تریم اینجایگاه
ذره از حیرت عقبی مرا	بیش از صد کوه در دنیا مرا

مقامات سی‌ام در بیان وادی فقر و فنا و شرح حال آن

بعد از آن وادی فقرست و فنا	کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود	گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو	گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای	نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست و بس	هر که گوید نیست این سوداست و بس
هر که در دریای کل گم بوده شد	دایما گم بوده آسوده شد

دل درین دریای پر آسوده کی / ی بباید هیچ جز کم بوده کی
کر ازین کم بودکی بازش دهند / صنع بین کردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / جون فرو رفتند در میدان درد
کم شدند اول قدم پس جه سود / لاجرم دیکر قدم کس را نبود
جون همه در کام اول کم شدند / تو جمادی کیر اکر مردم شدند
عود و هیزم جون بآتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشند / در صفت فرق فراوان باشدت
کر پلیدی کم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اکر پاکی درین دریا رود / از وجود خویش نا بروآرود
جنبش او جنبش دریا بود / او جو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود جون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یکی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی کفت دایم میکداز
تا جو اندر عشق بکدازی تمام / پس شوی از ضعف جون مویی مدام
جون شود شخص تو جون مویی نزار / جای کاهی سازدت در زلف یار

هر که جون مویی شود در کوی او / بی شک او مویی بود در موی او
کر تو هستی راه بین و دیده ور / موی انجنین این در نکر
هر که او رفت از میان اینک فنا / جون فنا کشت از فنا اینک بقا
کر ترا هست ای دل زیر و زبر / بر صراط و آتش سوزان کذر
غم مخور کاتش ز روغن در جراغ / دوده پیدا کند جون پر زاغ
جون بران آتش کند روغن کذر / از وجود روغنی آید بدر
کر جه ره بر آتش سوزان کند / خویشتن را قالب قران کند
کر تو میخواهی که تو انجا رسی / تو بدین منزل بهیج و لا رسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو / کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فکن / طیلسان لم یکن در سر فکن
در رکاب محو کن تا بی رهیج / رخش ناچیزی بران حالی بهیج
بر میان و بر کمر زیر و زبر / بی میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن جشم و زهم بکشای زود / بعد ازان در جشم کش کحل نبود
کم شو و زین هم بیک دم کم مباش / پس ازین قسم دوم هم کم مباش

همچنین میرو بدین آسودکی ⁂ تا رسی در عالم کم بودکی
گر بود زین عالمت موئی اثر ⁂ نیست زان عالم ترا موئی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند ⁂ در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله گفتند می باید یکی ⁂ کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور ⁂ در فضای قصر دید از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد ⁂ وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی ⁂ گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در ⁂ خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد ⁂ شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز مشتی راز گفت ⁂ از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نبود عزیز ⁂ همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست می شد مست مست ⁂ پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم ⁂ خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او ⁂ سرخ شد از آتش اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور ⁂ شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس ⁂ کس چه داند این خبر دارست و بس
آنکه شد هم بی خبر هم بی اثر ⁂ از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بی خبر از جسم و جان ⁂ کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از مو بی نشانت باز داد ⁂ صد خط اندر خون باز داد
نیست چون محرم نفس اینجا یکاه ⁂ در نگنجد هیچ کس اینجا یکاه

حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی ⁂ زد قفائی محکمش سنگین دلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او ⁂ گفت آنکز تو قفائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرده رفت ⁂ عالم هستی بپایان برده رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نگاه ⁂ مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی محرم نه ⁂ تا که موئی مانده محرم نه
گر بود موئی اضافت درمیان ⁂ هست صد عالم مسافت درمیان
گر تو خواهی تا درین منزل رسی ⁂ تا که موئی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز ⁂ تا زاری پای بر آتش بسوز

جون نماندت هیچ مندیش از کفن
برهنه خود را باتش درفکن

جون تو و رخت تو خاکستر شود
ذره بندار تو کمتر شود

در تو عیسی از تو یک سوزن بماند
در رهت میدان که صد ره زن بماند

کرجه عیسی رخت در کوی او فکند
سوزنش هم تخته باروی او فکند

جون حجاب اید وجود انجایگاه
راست ناید مال و ملک و آب و جاه

هرجه داری یک یک از خود باز کن
بس بخود در خلوتی اغاز کن

جون درونت جمع شد در بیخوری
تو برون ایی ز نیکی و بدی

جون نماند نیک و بد عاشق شوی
بس فنا ر عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر
داشت جون یوسف یکی زیبا بسر

کس بحسن او بسر هرکز نداشت
هیج خلق ان حشمت و آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه
بنده رویش خداوندان همه

کر لبش از برده بیدا آمدی
افتابی تو بصحرا آمدی

روی اورا وصف کردن روی نیست
زانکه وصف از روی او یکموی نیست

کر رسن کردی ازان زلف سیاه
صد هزاران دل فرو رفتی بجاه

زلف عالم

زلف عالم سوزان شمع طرار
کارکردی بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن صاحب جمال
هیج نتوان کفت در نجاه سال

جشم جون نرکس اکر بر همه زدی
آتشی در جمله عالم زدی

خنده او جون شکر کردی نثار
صد هزاران کل شکفتی بی بهار

از دهانش خود نشد معلوم هیج
زانکه نتوان کفت از معدوم هیج

جون ز زیر برده بیرون آمدی
هر سر مویش بصد خون امدی

فتنه جان و جهان بود آن بسر
هرجه کویم بیش ازان بود آن بسر

جون برون راندی سوی میدان فرس
برهنه بودیش تیغ از بیش و بس

هرکه سوی آن بسر کردی نکاه
برکرفتندیش در ساعت زراه

بود درویشی کدای بیخبر
بی سر و با شد ز عشق آن بسر

قسم از و جز عجز و اشفتن نداشت
جانش می شد زهره کفتن نداشت

جون نبود آن در درا هم لبت او
عشق و غم در جان و دل میکشت او

روز و شب در کوی او بنشسته بود
جشم از خلق جهان بربسته بود

میکریست و می نیافت و می نکفت
می کداخت و می نخورد و می نخفت

هیج کس محرم نبودش در جهان
همجنان میکشت ان غم در نهان

روز شب روی جو زر اشکی جو سیم — منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده زان بودی گدای ناصبور — کان پسر گاهی بگلگشتی ز دور
شاه آزاد از دور جون پیدا شدی — جمله بازار پر غوغا شدی
در جهان بر خاستی صد رستخیز — خلق یک سر آمدندی در گریز
جاوشان از پیش و ز پس می شدند — هر زمان در خون صد کس می شدند
بانگ بر دا بر دی رفتی بماه — قوب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
جون شنودی بانگ جاوشان گدا — سر بگشتیش و در افتادی ز پا
خشش آوردی و در خون آمدی — وز وجود خویش بیرون آمدی
جشم بایستی دران دم صد هزار — تا برو خون میگریستی زار زار
گاه جون پیله شدی آن ناتوان — گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او — گاه آتش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان — وز تهی دستی بنودش نیم نان
نیم ذره سایه بود آن بیخبر — خواست تا خورشید در گیرد ببر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه — آن گدا یک نعره زد آنجایگاه
زو برآمد نعره و بی خویش شد — گفت جانم سوخت و عقل بیخویش شد

جند خواهی سوخت جان خویش ازین — نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن میگفت آن سرگشته مرد — هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
جاوش شهزاده زو آگاه شد — عزم غمزش کرد و پیش شاه شد
جون بگفت این گشت زایل هوش ازو — بس روان شد خون ز جشم و گوش ازو
گفت بر شهزاده تو ای شهریار — عشق آورد است رندی بیقرار
شاه ازین غیرت جنان مدهوش شد — کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت برخیزید بر دارش کنید — پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه — حلقه کردند گرد آن گدا
بس ببوی دار کردندش کشان — بر سر او گشته خلقی خون فشان
نی ز دردش هیچ کس آگاه بود — نی کس آنجا شفاعت خواه بود
جون بزیر دار آوردش اسیر — زآتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار — تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهلم دادش آن وزیر خشمناک — تا نهاد او روی خود بر روی خاک
بس میان سجده گفتا کای اله — جون بخواهد کشت شاهم بی گناه
بیش ازان کز جان برآیم بیخبر — روزیم گردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز … جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت‌خواه تست … عاشق است و کشتنی راه تست
هستم از جان بنده این در هنوز … گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می برآری صدهزار … حاجت من کن روا کامم برآر
چون که حاجت خواست آن مظلوم راه … تیر او آمد کمر بر جایگاه
این سخن بشنید از پنهان وزیر … در دگرگونش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست … حال آن دل داده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت … در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد … خوش‌دلش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را … سر بگردان آن ز پای افتاده را
این زمان برخیز و زو بردار شو … پیش آن سرگشته خونخوار شو
پسندند خویش را او از ده … بی دل است اینک تو دل او باز ده
لطف کن با او که قهری تو کشید … نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش برگیر و سوی گلشن آر … چون بپای خود کشش پیش من آر
رفت آن شه‌زاده یوسف‌خصال … تا نشیند با گدای در وصال

رفت آن خورشید روی آتشین … تا شود با ذره خلوت‌نشین
رفت آن دریا بر کوه خوشی … تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجا که بر پر زنید … پای در کوبید و دستی بر زنید
آخر آن شهزاده زیر دار شد … چون قیامت فتنه‌ای پیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید … سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده … عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو گشته کم شده ناچیز هم … زین بتر چه بود دگر آن نیز هم
چون چنان دید آن بخون افتاده را … آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه … بر نیامد کمر با اشک شاه
اشک چون باران روان شد از نهان … گشت حاصل صد جهانی درد از آن
هر که او در عشق صادق آمده است … بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدق عشق پیش آید ترا … عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشیدوش … از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا او از او نشنیده بود … لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت روی از خاک راه … در برابر دید روی پادشاه

آتش شوریده با دریای آب / گر چه می سوزد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش بی دل آتشی / قوتش افتاد یا دریا خوشی
جان بلب آورد گفت ای شهریار / چون چنینم می توان گشت زار
حاجت این لشکر و کشور نبود / این بگفت و گوئی هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد / همچو شمع باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت / فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدان مرد / تا نثار عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نیابی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت زآسایش خبر
دست بگشاده چو برقی جسته / وز قفا بر پشت برقی بسته
این حکایت مردانه درای / عقل بر هم سوز دیوانه برای
گر بجوانی کرد تو این کیمیا / یک نفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بی خویش شو / یک نفس در خویش بی اندیش شو
تا دمی آخر بدرویش رسی / در کمال ذوق بی خویشی رسی
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی

آفتاب

آفتاب فقر چون برمن بتافت / هر دو عالم گم ز یک ارزن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم بازشد آبی بآب
گر چه گاهی بودم و گه باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره ای هیچم نماند
قطره بودم گم شده در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسست / در فنا گم گشتم و چون من بسست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سوال / گفت ره چون هست تا ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور / می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا بار پس / ماهیی جذبت کند در یک نفس
ماهیی کز بسته چون دم درکشد / اولین و آخرین را بر کشد
هست چون نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ استاد و عالم در کشد / خلق را کلی بیکدم درکشد

مقامات احوال طیور

زین سخن مرغان وادی برسر — در نگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان — نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد حال ایشان بیقرار — هم دران منزل بسی مردند زار
وان دگر مرغان همه آنجایگاه — تن نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در راه شان عمر دراز
آنچه ایشانرا درین ره رخ نمود — کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرو آیی براه — عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند — روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه — کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید — از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی بر سر کوه بلند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی غرقه دریا شدند — تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب — گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یکدم برسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندهٔ — درکف ذات الحالت ماندهٔ

باز بعضی

باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه از گرما بمردند از تعب
باز بعضی زار زدی دانه را — خویش را کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت مهجور آمدند — باز پس ماندند و رنجور آمدند
باز بعضی در عجایب های راه — باز استادند هم برجایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران مرغ راه — پیش نرسیدند بسی آنجایگاه
عالمی پر مرغ می بودند راه — پیش نرسیدند بسی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست — دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت — برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی — صد جهان در یک زمان می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر — صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند و حیران آمده — همچو ذرهٔ پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب — ذره محوست پیش اینجناب
کی پدید آییم ما اینجایگاه — ای دریغا رنج بردیم براه
دل بکلی از خویشتن برداشتیم — نیست زان درست این که ما پنداشتیم

هست اینجا صد فلک یک ذره خاک / ما اگر باشیم وگرنه زانچه باک
آن همه مرغان چو بی دل ماندند / همچو مرغی نیم بسمل ماندند
محو می بودند و کم نا چیز هم / تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت برآمد ناگهی
دید سیمرغ خرف را مانده باز / بال و پر بی جان شده اندر گداز
پای تا سر در تحیر مانده اند / بال نی و نیز بی پر مانده اند

سوال کردند چاوش از مرغان

گفت هان ای قوم از شهر که اید / در چنین منزل که از بهر چه اید
چیست ای بی حاصلان نام شما / تا کجا بودست آرام شما
تا شما کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید ز مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجا بگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بی دل آن و بی قرار رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران پس بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه

گفت آن جا

گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید وگرنه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه / هست موری بر در آن پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر کس چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
ز و کسی را خواری هرگز بود / ور بود ز و خواری آن عز بود

حکایت

گفت مجنون در همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار / پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / آنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته

کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او راهست از آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد وصل باز / سوختن را دیده دست اینت کار

گر رسیدن سوی او دلخواه نیست / پاک بر سیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرندگان روزگار / قصه پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای طریق / با یکی در باز این جان شریف

چون نخواهد بود از شمع وصال / جان مده بر جهل تا کی زین محال

زین سخن پروانه سرمست خراب / داد حالی آن پلیما را خواب

گفت آینم بس که من بی‌دل مدام / گر بدو نرسیم بدو بر سیم تمام

چون همه در عشق او فرد آمدند / پای تا سر غرقهٔ درد آمدند

گرچه استغنا برون ز اندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود

حاجت لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پرده دیگر برگشاد

شد جهانی بی حجابی آشکار / بس ز نور النور در بنوشت کار

جمله را در نوبت مسند نشاند / بر سریر عزت و هیبت نشاند

رقعه‌ها بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه

رقعها

رقعهٔ آن قوم از راه مثال / می‌شود معلوم ازین شوریده‌حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر خویش می‌بفروختند

مالک دعرش چو زیشان میخرید / خط ایشان خواست کار زان مخرید

خط ستد زان قوم هم بر جایگاه / پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط بر عذر با یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه

روی یوسف باز می‌نشناختند / خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم بعبری این زمان

می‌نیارد خواند از خیله کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی

جمله عبری‌خوان بدند و اختیار / شادمان گشتند شاها خط بیار

کوردل با دانک این حال از حضور / قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد

نی خطی زان خط توانستند خواند / نی حدیثی نیز دانستند راند

جمله از غم در تاسف مانده	مبتلای کار یوسف مانده
سست شد حالی زبان آن همه	شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف کویی بیهوش شدند	وقت خط خواندن چرا خامش شدند
جمله گفتندش که ما و تن زدن	به از این خط خواندن و گردن زدن
چون نگه کردند آن سیمرغ زار	در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه	بود کرده نقش تا پایان همه
ان همه خود بود لیک این عجب بود	کان اسیر از هوایی سخت بود
رفته بودند و طریقی ساخته	یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بخواری سوخته	وانگه او را بر سری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچ کس	می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن	پیش وای پیش که خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه	سوی او خواهی شدن پیش شدن
چون از او کار تو بر خواهد فروخت	از چه او را رایگان باید فروخت

مقامات در نظر کردن طیور بر عنقا

جان شدند از کل کل پاک آن همه	یافتند از نور حضرت جان همه

جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا

باز از سر بنده

باز از سر بنده نو جان شدند	باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه‌شان	پاک گشت و محو شد از سینه‌شان
آفتاب قرب از پیشان بتافت	جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان	چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند این سیمرغ زود	بی‌شک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند	می ندانستند این تا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام	بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه	بود آن سیمرغ ایشان آن دگر
ور بسوی خویش کردندی نظر	بود آن سیمرغ خود اینجایگاه
ور نظر در هر دو کردندی بهم	هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این	در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر مانده	بی تفکر در تفکر مانده
چون ندانستند هیچ از هیچ حال	بی زبان کردند از آن حضرت سوال
کشف آن سر قوی در خواستند	حل مایی و تویی در خواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب	کاینه است این حضرت چون آفتاب

هر کاید خویشتن بیند درو — جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید — سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیید باز — پرده‌ای از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید — خویش را بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد — چشم موری بر ثریا کی رسد
دیده موری که سندان برگرفت — پشه پیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود — وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده اید — وین همه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما می رفته اید — وادی ذات و صفت را خفته اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید — بیدل و بی‌صبر و بیجان مانده اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم — زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز — تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام — سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند میگفتند سخن — چون رسیدند بس نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد — ره‌بر و ره‌رو نماند و راه شد

کرد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته — گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد کمر چوبی بدست — بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی — باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت برگویید راست — کانکه می زد او انا الحق او کجاست
آنچه گفتی وانچه بشنیدی همه — وانچه دانستی تو و دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست — محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک — گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام — گو نه ذره ماند و نه سایه والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش — قرنهای بی زمان نی پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز — در فنا کل بخود دادند باز
چون همه بی خویش با خویش آمدند — در فنا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نوست و گر کهن — زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کو نیک دورست از نظر — شرح این دورست از وصف و خبر

لیکن از راه مثال اصحابنا / شرح این دورست از وصف خبر
آن کجا اینجا توان برداختن / تو کنابی باید آنرا ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا / آن شناسد کو بود آنرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا / این بقا در پیش شود آنکه ترا
منزل دورست از جان راه کن / جان جو فانی گشت عزم آنگاه کن
تا تو زین منزل بدان منزل رسی / جان فشانی در ره و بی دل رسی
کار می بینم بسی در ره ترا / خواب چون می آیدای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود / گر باخر بود این آخر چه سود
نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش مرگ کرده محو کل / زان همه عزت در افکنده بذل
باز کرداینده او را خاک راه / باز فانی کرده او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز / گفته بی او لیک با او گفته باز
بعد ازین او را بقائی داده کل / عین عزت برده بروی عین ذل

فی بیان بقا بعد الفنا

تو چه دانی تا چه داری پیش تو / باخود آی آخر و اندیشه تو
تا نیابی در فنا کم کاستی / در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در بهت / باز بردارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد

حکایت

پادشاهی بود عالم آن او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را / مه دو رخ بر خاک آن درگاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر نغز / وقف حسن روی او دل سر بسر
کس بزیبائی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکوئی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر برون زان ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
برنخیزد در جهان حسنی / تا ابد موزون تر از وی آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طرهٔ همرنگ بوی مشک ناب

ساپیان افتابش مشک بود | آب حیوان بی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش | بود همچون ذره شکل دهانش
چون ستاره ره نماید در جهان | در دوندش ذره چون باشد نهان
ذره او فتنهٔ مردم شده | در دوندش ستاره کم شده
زلف او بر پیش او سرفراز | در سرافرازی بپشت افتاده باز
هرشکن در طرهٔ آن سیمتن | صد جهان جان را بیک صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت | در سر مویی بسی عجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی | کس کجا داشت آن کمان را بازوی
نرگس افسونگرش در دلبری | کرده از هر مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات | چون شکر شیرین و سرسبزش نبات
خط سبزش سرخی روی جمال | طوطی سرچشمهٔ حد کمال
مشک خالش نقطهٔ چشم جمال | ماضی و مستقبل از وی کرده حال
گشت از دیدن پری از حور دکیت | کان گهر از غیرت خود بر دکیت
شرح زیبایی آن زیبا پسر | گر کنم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست شد | وز بلای عشق او از دست شد

گرچه شاهی سخت عالی قدر بود | چون هلال از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر | کز وجود او نمی آمد خبر
گر نبودی لحظهٔ در پیش او | جوی خون راندی دل بی خویش او
نه قرارش بود بی او یک نفس | نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی | مونسش او بودش بروز و شب همی
تا شبش ننشاندی روز دراز | راز میگفتی بان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار | شاه را نه خواب بودی نه قرار
وآن پسر در خواب رفتی پیش شاه | شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان | جمله شب او خفته و شه پاسبان
شه دران مه روی می نگریستی | هر دمی صد گونه خون بگریستی
گاه گل در روی او افشاندی | گاه گرد از موی او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران زمیغ | بر رخ او اشک راندی بدریغ
یکنفس از پیش خود نگذاشتش | تا که بودی همدمی خود داشتش
کی توانست آن پسر دایم نشست | لیک بودی هم بسلطان پای بست
گر برفتی یکدم از پیرامنش | شه ز غیرت سر فکندی از تنش

خواب شدی مادر او را هم پدر / تا دمی ببیند روی آن پسر
لیک شان زهره نبود از بیم شاه / تا ازین قصه برآید چندگاه
بود در همسایگی شهریار / دختری خورشیدرخ همچو نگاه
آن پسر شد عاشق دیدار او / همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستی ساز کرد / بود آن شب از فغان مست شاه
نیم شب چون نیم مستی پادشاه / دشنه در کف بجست از جایگاه
آن پسر را جست بسیار و نیافت / عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دخترک با آن پسر بنشسته بود / هر دو را با هم دلی پیوسته بود
چون بدید آن حال شاه نامور / آتش غیرت فتادش در جگر
مست عشق و آنگهی سلطان بری / چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت یا چون من شهی / چون گزیند دیگری اینت ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی / هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند / کوهکن الحق که شیرین میکند
هم کلید گنجها در دست او / هم برافراز آن عالم لب او
در نشیند با گدایی در نهان / زو برآرم همی ساعت جهان

این گفت

این گفت و امر کرد آن شهریار / تا ببندند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه / کرد همچو نیل خام از چوب شاه
بعد از آن شه گفت بر دارش زنند / در میان صفه بازارش زنند
تا کسی کو گشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را خوار زار / تا درآویزند پس منش ز دار
شد وزیر آگاه از حال پسر / خاک بر سر گفت ای جان پدر
این چه خذلان بود کامد درست / چه قضا بود اینک دشمن شد بهت
بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کرده تا کند او را تباه
آن وزیر آمد دل پر درد و داغ / هر یکی را داد در شب صد چراغ
گفت امشب مست مست پادشاه / وین پسر را نیست چندانی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بی قرار
هر که او را کشته باشد بی شکی / شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس / گر پادشه نه بیند هیچکس
در زمان از ما بریزد جوی خون / پس کند بر دار ما را سرنگون
خونیی آورد از زندان وزیر / باز کردش پوست از تن همچو سیر

گفت اول دوست از روی کرشمه [illegible]

سرنکون سارش ز دار او تنک کرد
خاک از خونش کلی کل رنک کرد

وآن پسر را کرد در پرده نهان
تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه جون هشیار شد روز دکر
همجنان می سوخت از خشمش جکر

آن غلامان را بخواندان پادشاه
کفت با آن سک جکر دید از جفا

جمله کفتندش که کردیم استوار
درمیان صفهٔ بار تو دار

پوستش کردیم سرتا سر برون
بر سر دارست اکنون سرنکون

شاه جون بشنود آن پاسخ تمام
شاد کشت از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد فاخر خلعتی
یافت هر یک منصبی و رفعتی

شاه کفتا همجنان تا دیرکاه
خوار بکذارید بردارش تباه

تا بکار این پلید نابکار
عبرتی کیرند خلق روزکار

جون شنود این قصه خلق شهر او
جمله را درد کرد از بهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی
باز می نشناختش هرکز کسی

کوشتی دیدند خلقان غرق خون
پوست از وی برکشیده سرنکون

از که و مه هر که دیدش آن زمان
همجنان باران خون کریستی در نهان

روز تا شب ماتم آن ماه بود
هجر با دارش جو رنج واه بود

بعد روزی

بعد روزی جند بی دل دار خویش
شه پشیمان کشت سخت از کار خویش

خشم او کم کشت و عشقش زور کرد
عشق شاه شهر دل را مور کرد

پادشه با آن جان یوسف وشی
روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

بود دایم از شراب وصل مست
در خمار هجر جون د اند نشست

عاقبت طاقت نماندش یک نفس
کار او پیوسته زاری بود و بس

جان او می سوخت از درد فراق
کشت بی صبر و فراق از اشتیاق

در پشیمانی فرو شد پادشاه
دیده پرخون کرد و سر بر خاک راه

جامه نیلی کرد در بر خود بهت
درمیان خون و خاکستر نشست

نی طعامی خورد از آن پس نی شراب
در رمید از جشم خون افشانش خواب

جون درآمد شب برون شد شهریار
کرد از اغیار خالی زیر دار

رفت تنها زیر دار آن پسر
یاد می آورد کاران پسر

جون ز یک یک کار او یاد آمدش
از زمین هر موی فریاد آمدش

بر دل او درد بی اندازه شد
هر زمانش ماتم نو تازه شد

بر سر آن کشته می نالید زار
خون او بر روی می مالید زار

خویش را بر خاک می افکند او
پشت دست از دست خود میکند او

گر شمار از اشک او کردی کسی — بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا بروز — همچو شمعی در میان اشک و سوز
در میان خاک و خاکستر شدی — در مصیبت هر زمان با سر شدی
جون برآمد جل شبانروز تمام — همچو موئی شد رشته عالی مقام
در فروبست آن وزیر دار او — گشت در بیمار او بیمار او
زهره نی کس را در ان جل روز و شب — تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس جل شب نه نان خورد و نه آب — آن پسر را دید یکساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای — از چه غرق خون شدی سر تا پای
گفت در خون آشنائی توام — وا چنین از بی وفائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه — این وفاداری بودی پادشاه
بار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند
من جگر دم تا تو بر دارم کنی — سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو — تا قیامت داد بستانم ز تو
جون شود دیوان داد آشکار — داد من بستاند از تو کردگار

شاه جون بشنود از آن ماه این جواب — در زمان برجست دل پر خون ز خواب
شور غالب گشت بر جان و دلش — هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد — ضعف در پیوست و غم پیوست شد
گفت ای جان و دل بی حاصلم — خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سرگشته من امده — بس بزاری کشته من آمده
همچو من هرگز بگشت خود که کرد — آنچه من کردم بدست خود که کرد
من بمزد گر من بخون آغشته ام — تا جرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجائی ای پسر — خط بکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام — زانکه این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک از توام — خاک بر سر بر سر خاک از توام
از کجا جویم ترا ای جان من — رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بی وفا — تو وفا داری مکن با من جفا
از مستی گر ریختم خون بخبر — خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کیف خطا از من برفت — خود چه بود این کن قضا بر من برفت
گر تو هیش از من برفتی ناگهان — بی تو من کی زنده مانم در جهان

بی تو چون یکدم بسر خواهیم نماند | زندگانی یک دو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار | تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن | لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذر خواه | هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم ببریدی به تیغ | وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت | پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت وتاب فراق | چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر | زانکه من طاقت نمی دارم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد | در میان خامشی بی هوش شد
عاقبت یک عنایت در رسید | شکر را بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه | بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد پدیدار آن پسر را در نهان | پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ | پیش خسرو رفت با الماس و تیغ
در زمین افتادش شهریار | همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان | می ندانم تا چه گویم آن زمان

شاه در خاک و پسر در خون فتاد | کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنست | در چو در قعر است و بس ناسفتنست
شاه چون یافت از فراق او خلاص | هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست | زانکه آنجا موضع اغیار نیست
آنچه یک گفت ان واین دیگر شنود | کور دید آن حال و گوش کر شنود
من کیم انکار شرح آن دهم | ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم آن شرح من | تن زنم چون مانده ام در طرح من
گر اجازت آید از پنهان مرا | زود فرماید شرح آن مرا
این زمان باری سخن کردم تمام | کار باید چند گویم والسلام

حکایت در ختم کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار | نافه اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان | وز تو در شورند عشاق جهان
شعر تو عشاق را سرمایه داد | عاشقانرا دایم این سرمایه باد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور | منطق الطیر مقامات طیور
گر دم عشق علی الاطلاق زن | کر نوای پرده عشاق زن

این مقالات ره حیرانیست / یا مگر دیوان سرگردانیست
امر دردی بدین دیوان درای / جان سپر ساز و درین میدان درای
در چنین میدان که جان شد ناپدید / لیک هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سر دردی درو / روی ننماید ترا گردی درو
دلدل دردت چون شد گام زن / گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دل میموت تو
درد حاصل کن که درمان در دست / درد عالم دار وی جان در دست
در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شهوت و سرکبری نگاه
از سر دردی نگه کن دم قدم / تا ز صد یک درد دای باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی و ساده کی / درد باید درد و کار افتاده کی
هر که را در دل بست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب / تشنه کو تا بد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / از طریق عاشقان گردی نیافت
هر که این برخواند مرد کار شد / وانکه این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش است ایام را / خاص را داده نصیب و عام را
گرچه بخ افسرده دید این کتاب / خوش برون اید جوانش زحجاب
نظم من خاصیتی دارد عجب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت / بی شکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس پرده کی در صد ناز / جز بنندریچی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی / زین سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنا خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود مصنف شناسد قدر من / زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی / خود سخن دان داد بدهد بی شکی
الجه من بر فرق خلق افشانده ام / گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار / یادگر دم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره / کم نگردد نقطه زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب / بس براندازد ز پیش او حجاب

جون باسا بس رسید زین یادکار / در دعا کو بنده را کو یاد دار
کل فشانی کرده ام زین بوستان / باد دار یدم بجز ای دوستان
هر یکی خود را دران نوعی که بود / کرد لختی جلوه و بکذشت زود
لاجرم من نیز همجون رفتکان / جلوه دادم مرغ جان بر خفتکان
زین سخن کر حنته عمر دراز / یکنفس بیدار دل کرد و براز
بی نشکی دانم بر ابد کار من / منقطع کرد د غم و بیمار من
بس که خود را جون جراغی سوختم / تا جهانی را جو شمع افروختم
همجو مشکاتی شد از دود دماغ / شمع خلدم تا کی از دود جراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند / زانش دل بر جکر آبم نماند
با دلم کفتی که ای بسیار کوی / جند کویی تن زن و اسرار جوی
کفت غرق آتشم عیبم مکن / می بسوزم کر نمی کویم سخن
بحر جانم می زند صد کونه جوش / جون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین / خویش را مشغول می دارم بدین
این همه افسانهٔ بیهوده کیست / کار من دان از منی آلوده کیست
دل کر او مشغول این بیهوده شد / زو جه آید جون سخن و شنوده شد

می بباید ترک جان بیمار کرد / زین همه بیهوده استغفار کرد
جند خواهد بحر جان در جوش بود / جان فشاندن باید و خاموش بود
من ندانم جند کویم ای عجب / جند کم ناکرده جویم ای عجب
ان حماقت ترک دولت کفته ام / درش بیکاران غفلت کفته ام
کر مرا کو بنده ای کم کرده راه / هم بجود عذر کناه خود بخواه
من ندانم تا شود این کار راست / با توانم عذر این در عمر خواست
کر مرا در راه او بودی قیام / شبین شعرم شبین برکشتی مدام
شعر کفتی حجت بجا صلیت / خویشتن را دیده کردن جاهلیت
ما جون ندیدم در محرم کسی / محرم کسی ما هم بشعر خود
زانکه من خون رشک افشانده ام / تا جنین خونریز حرفی رانده ام
کر مشام اری بهجر زرق من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زین بدعت دردمند / بس بود تریاکش این حرف بلند
کر جه عطارم من و تریاک ره / سوخته دارم جکر خون باک ره
هست خلق بی نمک بس بیجز / لاجرم زان میخورم تنها جکر
جون زنان خشک کیرم سوزیش / تو کنم از سوز با من جشم خویش

آن دلم از سفره |
مرا روح القدس هم کاسه نیست | نان سر حلا بر کست
من نخواهم نان هر ناخوشی | بس بود این نانم و این نان خوشی
شکر ایزد را که درباری نسیم | بسته داری نیم
من زکس بود کجا بندی نهم | نامه هر دو بی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده ام | بی کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم همه و حم بس است | قوت روحم بس است قوت جسم
بنفس خود بر دند پشینان مرا | تا یکی زین خویشتن پشینان مرا
تا زکار خلق آزاد آمدم | در میانه صد بلا شاد آمدم
فارغم زین مرده بد خواه نیک | خواه نامم بد کنید خواه نیک
من جنان با درد خود درمانده ام | کز همه آفاق حیران مانده ام
گر دریغ و دردم بشنودیی | تو بسی حیران تر از من بودیی
جسم و جان وقف درجان خسم من | نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

جون بنزع افتاد آن دانای دین | گفت اگر دانستمی من پیش ازین

کین بشنو بر گفت جون دارد شرف | در سخن کی کردمی عمرم تلف
گر سخن از نیکوی جون زر بود | آن سخن ناگفته نکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد | حصهٔ ما گفت آمد اینت درد
گر جو مردان دردین بودی ترا | آنچه میگویم یقین بودی ترا
زاشنایی جون دلت بیگانه است | هرچه میگویم ترا افسانه است
تو بجنب از نار همچون بر خوشی | تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت | خواب خوشتر آیدت و خوش بخفت
بس که ما در ریگ روغن ریختیم | بس گهر کز خلق خوک آویختیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد | بس که وارو کردمش درمان نبرد
جون نخواهد اندازمن هیچ کار | ستم از خود دست ور فتم بر کنار
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست | کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس جون هر لحظه فربه تر شود | نیست روی آن که او بهتر شود
هیچ نشنود او گذان فربه نشد | این همه بشنود و یکدم به نشد
تا بمیرم من بصد زاری زار | او نگیرد پند و بارت زینهار

حکایت

جون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس کفت ای شاه دین

تاکه بودی بند میدادی مدام / خلق را این بند امروزین تمام

بندکیر ای دل که کرداب بلاست / زنده دل سوزانکه برکت در فناست

من زبان ونطق مرغان سربسر / باتو کفتم فهم کن ای بی خبر

در میان عاشقان مرغان دزند / کز قفص بیش از اجل می بر برند

جمله را شرح وبیان دیکرست / زانکه مرغانرا زبان دیکرست

بیش سیمرغ ان کسی اکسیر ساخت / کو زبان این همه مرغان شناخت

کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان

تا ازین حکمت نکردی فرد تو / کی شوی در حکمت این مرد تو

هرکه نام آن برد در راه عشق / نیست در دیوان دین کلاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفه / دوستر دارم ز فاء فلسفه

زانکه اکر برده شود از کفر باز / تو توانی کرد از کفر احتراز

حکایت

راه بینی وقت بیجا بیج مرک / کفت جون ره راندم بیهیج برک

از خوی خجلت کفنی کل کردهام / بس از و خشتی بحاصل کردهام

بکنشتم

شیشه بر اشک دارم نیز من / زنده بر جنده ام بهره کفن

اول ازان اشک من غسلم دهید / وآخرم ان خشت زیر سر نهید

وان کفنی در آب جشم اغشته ام / ای دریغا سربسر بنوشته ام

جون جنین کردید تا محشر زمیغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ

دانی این جندین دریغا بهر جیست / بشه باباد نتوانست زیست

سایه از خورشید میجوید وصال / می نیابد اینست سودای محال

هرکه او ننهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر جه اندیشد دکر

کیست جون من فرد و تنها مانده / خشک لب غرقاب دریا مانده

نه مرا همراز و همدم هیجکس / نه مرا همدرد و محرم هیجکس

نه زهمت میل ممدوحی مرا / نه زظلمت خلوت روحی مرا

نه هوای لقمه سلطان مرا / نه قفای سیلی دربان مرا

هست احوال مرا زیر زبر / همجنان کان بیر دار از خود خبر

حکایت

باک دینی کفت سی سال تمام / عمر بیجود میکذارم بر دوام

همجو اسماعیل در خود نا بدید / انزمان کو راید ز نیر می برید

جون بود انکس او عمری لذات — نه همجوان یکدم که اسماعیل ذات
کس بداند تا درین حبس و تعب — عمر خود جون میکذارم روز و شب
کاه می سوزم جو شمع از انتظار — کاه میکرم جو این
انکه از هر دو ز از سویم نکاه — کی برد هرکز درون بیسه راه
در خم جوکان جو کوی هیچ جای — می ندانم بای از
ای دریغا نیست از کس یاریم — عمر ضایع کشت از بیکاریم
جو نتوانستم ندانستم جه سود — جون بدانستم ندانستم جه بود
این زمان جز عجز و جز بیجارکی — می ندانم جاره جز غمخوارکی

حکایت

جون بشد شبلی ازین جای خراب — بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب
کفت حق با توجه کرد ای نیکبخت — کفت جون شد در حسابم کار سخت
جون مرا بر خویشتن دشمن بدید — ضعف و نومید و عجز من بدید
رحمتش آمد بران بیجارکیم — بی بخشود از کرم یکبارکیم
خالقا بیجاره را هم ترا — همجو موری لنک درجا هم ترا
بیخودی بی دولتی بی حاصلی — بی قراری بی توانی بی دلی

عمر در خون جکر بکذاشته — بهرهٔ از عمر نی برداشته
هرجه کرده جمله تاوان آمده — جان بلب عمرم بپایان آمده
دین ز دستم رفت دنیالم شده — ماند دعویها و معنی کم شده
نه مسلمانم نه کافر جون کنم — ماند سرکردان و مضطر جون کنم
در دو زنکم در کرفتار آمده — روی در دیوار بندار آمده
یرمن بیجاره این در بر کشای — وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را کر نیست زادراه هیچ — می نیاید ز اشک و آه هیچ
هرکه در دریای اشکش حاصلست — کو برو کو در خود این منزلست
وانکه اورا دیده خونبار نیست — کو بروی کو را بر ما بار نیست

حکایت

در رهی میرفت بر راه بر — دید از روحانیان جمعی کمر
بود نقدی سخت رایج درمیان — می ربودند آن همه روحانیان
بر کروان قوم را حالی سوال — کفت جیست این نقد بر کویید حال
مرد روحانیش کفت ای مرد راه — درجهندی میکذشت آنجا یکاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت — ریخت اشک کرم بر خاک و برفت

تا کنون زان اشک و آهی گرم سرد
می برم از یکدگر در راه درد

یا ربّ اشک و آه بسیارم هست
گر ندارم هیچ این بارم هست

پاک کن از آه صحن جان من
پس بشوی از اشک من دیوان من

میروم گمراه و ره نایافته
دل چو دیوان جز سیه نایافته

ره نمایم باش ره دیوانم بشوی
وز دو عالم غرقه جانم بشوی

بی نهایت درد دل دارم ز تو
جان اگر دارم خجل دارم ز تو

تا در اندوهت بسر می بردمی
هر زمان درد دگر می بردمی

مانده ام از دست خود با صد زحیر
دست من ای دستگیرم تو بگیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه
بود روزی در میان خانقاه

مستی آمد اشک ریزان بیقرار
تا در آن خانقه آشفته وار

پرده ناسازگاری ساز کرد
گریه و بدمستی آغاز کرد

شیخ کورا دید آمد بر درش
ایستاد از روی شفقت بر سرش

گفت هان ای حق تعالی یار تو
نیست سیخا دستگیری کار تو

تو سری خود گیر در رفتی مردوار
فرو برده مرا با او گذار

گر ز هر کس دستگیری آمدی
شیخ در خاک اوفتاد از درد تو
ای همه تو تا گریز من تو باش
مانده در چاه زندان بلات
هم تنم زندانیم آلوده شد
گر چه بس آلوده در ره آمدیم
آن عزیز گفت فردا ذوالجلال
کای فرومایه چه آوردی ز راه
غرق ادبارم ز زندان آمده
باده در کف او بار توام
روی آن دارم که نفروشی مرا
زین همه آلوده کی پاکم بری
چون نهان کردم تنم در خاک و خشت
آفریدی رایگانم چون رواست

بود در صدر کبیری آمدی
رخ بگشت اشک روی زرد تو
اوفتادم دستگیری من تو باش
در چنین جایم که گیرد جز
هم ز دل محنت کشم و سود شد
عفو کن گر
گر کند در دشت حشر از من سوال
گویم
سر و پا گم کرده حیران آمده
بنده زندانی زار توام
حلقه از فضل در پوشی مرا
در مسلمانان فرا خاکم بری
بگذری از هر چه کردم خوب و زشت
رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد — کفت ای آکهی مردم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکاه من — هرکرا دیدم که کفت از تو سخن
در همه نوعی خریداری شدم — یاری کردیم و یارش شدم
بر خریداری تو اموختم — هرکزت روزی بکس بفروختم
چون خریداری تو کردم بسی — هرکزت نفروختم جون هرکسی
در دمی آخر خریدارم کن — یار بی یاران تو یی یاریم کن
یارب اندم باریم ده یکنفس — کان دم هم جز تو نخواهد بود بس
دیده برخوان دوستان پاک من — جو بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده ان ساعت درست — تا بکیرم دامن فضل تو جست
از کرم لطفی بکن در کار من — عفو کردان از کرم کفتار من
جون سلیمان کرد با جندان کمال — پیش مور لنک از بحر این سوال
کفت برکو این زمن آغشته تر — تا کدامین کل بغم برکشته تر
داد آن ساعت جوابش مور لنک — کفت جست اشنین در کور تنک
آخر این خشتی که پیوندی بخاک — منقطع کردد امید از خلق پاک
جون بیوشد خرقه آخر روی من — تو مکردان روی فضل از سوی من

جون بخاک آریم من برکشته روی — هیچ بار دیم میان از هیچ روی
ای کردکار — عفو کن از هرچه و در کدار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود — خادمش افتاد مردی خانه بود
شیخ شوخ آورده تا روی او — جمع نه جمله پیش روی او
شیخ را کفتا بکو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ کفتا شوخ پنهان کردنت — پیش چشم خلق تا آوردنت
آن جوانی بود بر بالای او — خادم افتاد انزمان در پای او
خویشتن عاقل نمودن از عیوب — بر طریق خاص علام الغیوب
جون بنادانی خود اقرار کرد — شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
خالقا پروردکارا منعما — پادشاها کارسازا اکرما
جون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریا و فضلت شبنمی
قایم مطلق توئی اما بذات — وز جوانمردی بنا بی در صفات

کفت عطار از همه مردان سخن
کر تو همه مردی بخیرش یاد کن

حکایت

منت ایزد را و حمدی بی شمار — هم سپاس اورا و شکرا بشکار
جان ما در بوستان حمد او — وآله و مست از صفات مجد او
دل که طوطی شکر خای ثناست — مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز حیران آمده — هم سر انکشتش بدندان آمده

حکایت

بس درودی بی نهایت از خدا — زانکه باد این درودش دایما
بادبر جان رسول مجتبی — مرهمه دردو دوایش دایما
جان نکلی شیفته درکار تست — ای رسول از تشنه دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نکر — تا ببیند روی تو در تو نکر
همچنان دل در تحیر میپر و بود — کاه اندر جمله و کاهی درد بود
حق تعالی از مدد در باکشاد — واتفاق ختم این نسخه فتاد
روز سه شنبه بوقت استوا — بیستم روزی بد از ماه خدا
در صفات ذوق و در آسایشی — دم بدم وقتی خویش بدل بخشایشی
بانصد هشتاد و سه بکذشته سال — هم تاریخ رسول ذوالجلال

کفت

١٢٤

166

کفت عطار از همه مردان سخن — هم تو کردی بخششش یاد کن

حکایت

هر زمان از حضرت جان آفرین — بر تو باد ای شیخ سلطان آفرین
سعی تو در راه حق مشکور باد — جان پاکت غرق بحر نور باد
مصبح تو مطلق مشکور باد — خلق ازین اسرار بر خوردار باد
کس چه داند قیمت کفتار تو — بوی جان می آید از اشعار تو
ای سلیمان همت عیسی نفس — معجز تو منطق الطیر تو بس
ای تو سر الله فی الارض آمده — اتباعت بر همه فرض آمده
یک نظر در کار این غمخوار کن — چاره این بیکس بیچاره کن

غرقه‌ام در بحر امواج کناه — عفو من از لطف حق باری بخواه

تمت



١٤٥